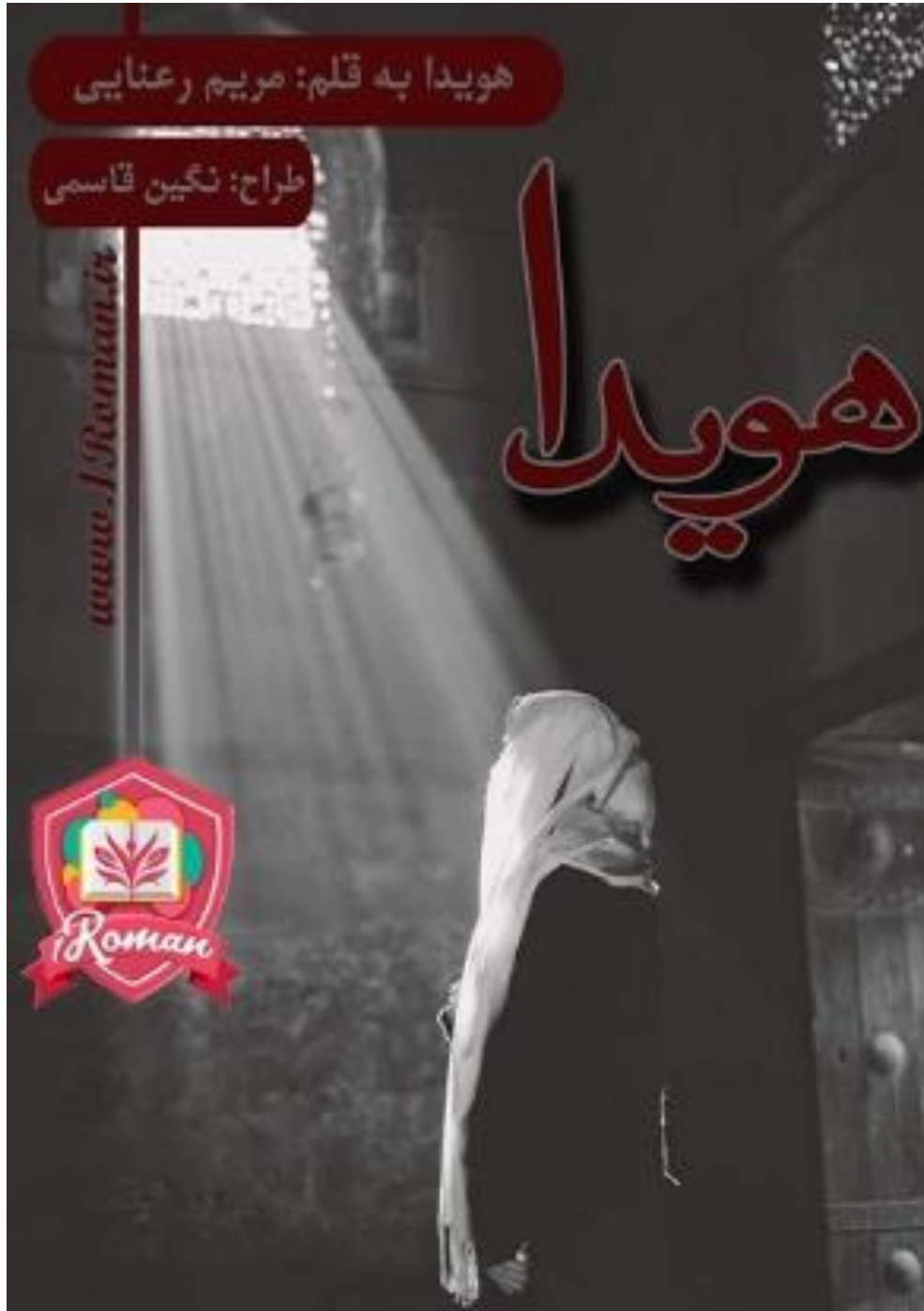


رمان هویدا | مریم رعنائی



پیشنهاد می شود

[دانلود رمان عشق در اوج هیجان](#)

[دانلود رمان ماجرای قلب و نفس](#)

[دانلود رمان دختر نقاب دار](#)

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

www.1roman.ir

رمان هویدا...

بعضی رابطه ها نه عاده، نه عشق، نه دوست داشتن، چیزی فراتر از این هاست، نه توبرای اومیمانی، نه اوبرای تو، اما هر دوی هم نمی توانید بمانید... و این دردناک ترین رابطه دنیا است!

دکتر با هیجان شروع به معاینه کرد، هنوز هم باور نمی کرد مرده ای که خودش مدارک مرگش را امضا کرده بود حالا صحیح و سالم روبه رویش نشسته، دست های هویدا روی گردنش سرخورد، هنوز کبودی های طناب روی گردنش خودنمایی می کرد ولی خبری از درد و سوزش نبود.... دکتر با عجله به یکی از پرستارها گفت- سریع به خانوادش خبر بدین..

هویدا زیره لب تنها اسمی را که در ذهنش خطور می کرد به زبان آورد- محراب...

یک سال قبل....

دخترک باغرور روی صندلی مخصوصش نشست و سیگار برگش را روشن کرد، نگاهی گذرابه عکس های روی میزش انداخت..

-بازم یه مشت آدم نفهم کله پوک!

چنان باغرش صابرازد که دیوارهای اتاق از شدت ارتعاش صدای دخترک به لرز در آمدند..

صابر- به گوشم هویدا!

-این سرخاروکه فرستاده؟

-جناب ملکی، گفتن کارشون خیلی درسته به نظرم یه امتحانی بکنیم!

-کسی نظره تورو نخواست، گمشواز جلو چشم!

-نیارمشون خدمتون؟

-اول اون ملکی س*گ خورویبارپیشم، بعدا خودم بهت میگم چیکارشون کنی..

-امر، امره شماست، با اجازه!

-نکبتت!

سویشرت مشکی رنگش رابه تن کرد و از اتاق بیرون آمد، خدمه و نگهبان هاباترس خود را مشغول کاری نشان میدادند، باز هم در این میان ملکی شجاعت به خرج داد و نطق هویدا را باز کرد..

ملکی- به به چشم مابه جمال هویدا و اشد! سلام بر پول دارترین و کثیف ترین زن خاورمیانه! کیفیت که کوکه انشاالله؟

-زیاد از حد از فکت کارمی کشی ملک نکبت!

-نکبت بودن هم به چشم شما زیبا به نظر میاد ملکه ی من!

گره میان ابروهایش بیش تر شد و نگاهش سردتر، آن چنان که ملکی به خوبی فهمید که زیادی پیش رفته است، بی حرف و حرکت بعد از هویدا و آورده اتاق شد و طبق روال همیشه ازدودی که کل اتاق را پر کرده بود به سرفه افتاد..

ملکی- حداقل پنجره رو واکنین خفه شدیم!

نگاه سردی به چشم های سبزرنگ ملکی انداخت و پاهای خوش تراشش را روی هم انداخت.

-نمیدونستیم میای وگرنه دستور میدادیم کل خونه رو چراغونی کنن جناب ملکی!

-تو امروز از دنده ی چپ بلند شدی، البته همیشه رو این دنده فعالیت می کنی!

-ببند..

لحن حرف زدنش آن قدر کوبنده بود که طرف مقابل را مجبور به سکوت می کرد!

هویدا-اون چهارتایی که فرستادی به درد ننه ی خدایا مرزت میخورن بفرستشون همون طویله ای که بودن..

-عجله نکن هویدا، من مطمئن بودم اگه ببینیشون حداقل دونفرشونو تاییدی کنی، کریم و علی و شک داشتیم ولی کمیل و محراب از هر نظر عالین، محراب خیلی تو کاراش جدیه ماموریتی نبوده که بازنده ازش بیرون بیاد، خودم مختار هست ولی خیلی به دردت میخوره

-مطمئنی به درده امارت هویدا میخورن؟ بهشون توضیح دادی که عاقبت نامردی و دودره کردن هویدا چیه، بهشون گفتمی هویدا مثل س*گ بومی کشه و نشستی و پیدامی کنه؟

-هم چشمشونو وا کردم هم گوششونو، کیه که تو این کار باشه و تعریف امارت هویدارو نشنیده باشه؟

-خیله خوب فک زدن بسه به اندازه ی کافی سرموبه درد آوردی فعلا ریخت نحستو گم وگورکن تا صدات کنم!

-اجازه دارم دست حضرت عالی رو ببوسم؟

-یه س*گ وفادار و اسه انجام وظیفه اجازه نمیگیره..

ملکی دستان یخ زده ی هویدارو بو سید، بعد هم باغرو راز اتاق خارج شد، هویدا سو شرت ورز شی اش را باتی شرت ارتشی م شکی و شلوار شیش جیب م شکی رنگی تعویض کرد، موهای لخت مردانه اش را بادست مرتب کرد و روی کاناپه اش لم داد، همیشه

اعتقادداشت پوشش درمقابل ملکی ازهرچیزی واجب تر است، سیگاری از روی میز برداشت و گوشه ی لبانش جای داد، صابر چندتقه به درزدوبعد از شنیدن صدای خش داره هویدا در را باز کرد.. محراب و کمیل و علی و کریم به ترتیب رو به روی هویدا ایستادند... ترس رادرسورت هر سه ی آن هابه جزمحراب می توانست ببیند، چیزی که خوشحالش می کرد!

هویدا- خداروشکرتو این دم ودستگاه و عمارت فقط چهار تالال کم داشتیم!

پسری چشم رنگی باموهای لخت مشکی که شیطنت در نگاه ولحنش موج میزد با جسارت گفت.

-منتظره دستور شما بودیم اجازه هست؟

-بنال!

کوچیک شما کامل هستم بچه ها کمی صدامیزنن شما صداکن غلام خاک زیره پاهرچی عشقت می کشه مهندسی شیمی از.... البته اگه جسارت نباشه..

-چه نطق بازیم داری خاک زیره پا، بپاکار دستت نده..

حواسم شیش دنگ جمعه کار دستم نمیده

پسری موخرمایی که قد نسبتا کوتاهی داشت با ترس گفت- کریم هستم، غلامتون!

-غلام ترسو نمی خوام بهت نگفتن؟

بعدی با جسارت و کمی واهمه جلو آمد- علی هستم، متخصص سر زیر آب کردن گاهی هم بگی نگی آتو گرفتن از شرخرا! و در این میان نگاه هویداروی محراب خیره ماند.. قیافه ی بیش از حد شرقی و مردانه، جسارت و غرور و جنم چیزی که بیش از بیش در صورت محراب نهفته بود و این خصوصیات هیچ وقت از نگاه تیزبین هویدا پنهان نمی ماند.. با گام های بلند و استوار به سمت محراب قدم برداشت سیگار شکلاتی خوش عطرش را گوشه ی لبانش قرارداد فندک طلایی رنگی را مقابل محراب گرفت- سیگار موروشن کن!

امامحrab حتی زحمت نکشید سرش را بلند کند تا نیم نگاهى به او بیندازد، هویدا خشمگین چانه اش را میان انگشتانش فشار داد و بالا کشید- تو چشماى من نگاه کن!

چه شمان نافذو شیشه ای محراب که قفل چه شمش هایش شد ناخداگاه دستانش شل شد و کناره پهلو هایش فرود آمد، چیزی جز نفرت و سردی در نگاه محراب دیده نمی شد اما ربايش خاصى بين نگاهشان افتاده بود..

هویدا- اومدى که س*گ وفاداره هویدابشى اونوقت در برابر دستورش پشت چشم نازک می کنی؟ باتوام، لالی یا قبل از اینکه بیای زبونت و دادن س*گ خورده؟

محراب دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و با غرور گفت- تعجبم از اینه که این عمارت با این دم دستگاه چه طور زیر دست زن دیوانه ای مثل تو می چرخه؟ تابه حال واسه خودت سوال پیش نیومده؟ جناب هویدا!

علی و کریم و کمیل هر سه با ترس و اضطراب منتظر عکس العمل هویدا بودند، از تعریفی که از او شنیده بودند یقین داشتند که بی شک سره محراب را از تنش جدا می کند اما شنیدن صدای قهقهه ی مستانه و دیوانه وار هویدا با چشمانی گرد به او خیره شدند..

هویدا- آفرین.... خوشم اومد! تو اولین کسی هستی که این لقب و بهم میده، میدونستی خیلی وقت بود که تو عمرم همچین جسارتی و در مقابلم ندیده بودم؟ واقعا آدم زیرک و باهوشی هستی خیلی خوب منو شناختی، هویدایک زن دیوانه! از آدم دیوونه هم که هرکاری برمیاد، پس فک نکم زیاد تعجب کنی از اینکه انگشتای نازنینت رو خوراک سگ گشتم کنم؟ تعجب می کنی؟ فکر نمی کنم!.. صابر!

صابر- به گوشم هویدا..

-هنوز غذای هری رون دادی؟

-همین الان می خواستم رسیدگی کنم..

-چه خوب! به نظرت هری از کدام انگشتت خوشش میاد محراب مشفق؟

محراب بدون ترس گفت- نمیدونم، احتمالا تو بیش تر باذا نقه ی این جور جونورا آشنایی، اینطور نیست؟

جالب بود که هیچ کدام از حرف های محراب هویداراخشمگین نمی کرد، حتی باین که امروز به قوله ملکی ازدنده ی چپ بلندشده بود!

هویدا-توخیلی نترسی پسر! آدمای نترس بیش تر به ذائقه ی هویدا خوش میان تاهری، صابر!

-امرکنین!

-اتاق هویداروآماده کن خیلی وقته که ازش استفاده نکردم..

-چشم قربان!

آرام به اونزدیک شد آن قدر که صدای نفس های خشمگین محراب رامی شنید، طوری که فقط اوبشنودگفت-میتونی جسارتت رو، وحشی گریت روتوی یه جای خلوت تربهم نشون بدی، حیف نیست وقتی داری باغورونطق می کنی باهم تنها، بدون هیچ مزاحمی نباشیم؟

-می خوای لذت ببری؟

-من همینجوریشم دارم لذت میبرم!

-

-هویدا..

-خفه شوووو! اسم منوبه اون دهنتم نیار! میدونی که چی درانتظارته ملکی؟ میدونی که وقتی آتیشی بشم چه قیامتی به پامی کنم؟

-هیچ حواست هست که داری ماجرای بهادروتکرارمی کنی؟ یادت رفته تمام زندگیت وتوهمین اتاق ازدست دادی؟ درده توچیه هویدا؟ می خوای باین چیزاتمام حرص وکینت وتخلیه کنی؟

-به تومربوط نیست من چه غلطی می کنم نه به تونه به هیچکس دیگه...

-پس چرا من نه؟ چرا این همه سال عشق منوز سبت به خودت نادیده گرفتی؟ چرا من هیچ وقت به چشم هویدای این عمارت نیومدم؟

-از جلوی چشمم گم میشی ملکی تایه مدت هم آفتابی نمیشی تا آتیشم بخوابه همین الانشم آماده ی منفجر شدنم پس ت*ح*ر*ی*ک*م*نکن!
-برمیگردم..

-می خوام برنگردی صدسال سیاه...

ملکی که از عمارت بیرون رفت، هویدا بساط همیشهگی اش راراه انداخت... باز هم مثل همیشه تعادل ذهنی و عقلانی اش را از دست داد! هویدا با صدایی ناله وار صابر را صدا زد-
صابر!

-اینجام هویدا..

-برواون چهار تازیگیل و بیاربه جزاون پسره.. کمیل! اونوبفرست بخشی که بهش مربوط میشه، هرچی می خواست بریزتو دست و پاش می خوام برام طلا بسازه طلا!!
-چشم هویدا!

محراب با چشمانی سرد و خون سرد حال زار هویدا را تماشا می کرد نمی توانست باور کند زنی که مقابلش ایستاده هم جنس مادرش است هم جنس خواهرش مهراره..

هویدا- می خوام بخشی دست چپم؟ بخشی امین هویدا؟ آگه می خوام خودتو ثابت کنی همین حالا وقتشه، این تفنگ و بردارواون دوتابه درد نخور و خلاص کن..

کریم باترس و واهمه کمی به هویدا نزدیک شد اما بادین چشمان مخوفش قدم های رفته را دوباره برگشت، حتی توانایی اعتراض یا مقابله را هم در مقابل هویدا نداشتند..

صابر- زانوبزنین!

هر دو باتنی لرزان روی زانوش سستند، محراب خون سردا صلحه را برداشت، وقتی نگاهش به چهرهای ترسان آن دونفر افتاد نفرتش از هویدا صد برابر شد، برای اینکه اعتمادش را جلب کند باید کمی سیاه نمایی می کرد..

محراب- کجا بز نم هویدا؟ تو معمولا از کجا شروع می کنی برای خون ریختن؟

-بزن درست وسط پیشونیشون، بدون مقدمه و سریع!

محراب چشمانش را بست و ما شه را کشید صدای خنده های هیستیریک هویداراکه شنید چشمانش را باز کرد، هر دو خندان در مقابلش نفس می کشیدند اصلحه خالی بود چرا خودش متوجه نشده بود؟ هویدا چنگی در بین موهای لختش انداخت و بارضایت گفت- جسارت قاتلار و دوست دارم اینکه واسه وفاداری به من آدم می کشی روهم دوست دارم، بیاتوهم بکش حالت که جاومد صابرتورتا تاقتم همراهی می کنه دست چپ هویدا!

محراب شصتت را گوشه ی لبانش کشید و به سمت هویدارفت روی میز او خم شد و در مقابل چشمان کنجکاو هویدا سیگارش را از گوشه ی لبانش درآورد و در دهان خود گذاشت پک محکمی زد و دودش را در صورت او فوت کرد، او محراب بود به خوبی میدانست چگونه سیاست نشان دهد تا هویدارا سیر کند، و در نهایت سیگار را در ظرف مخصوصش خاموش کرد و همراه صابره یکی از اتاق های طبقه ی بالا رفت...

هویدا بعد از خاموش کردن سیگارش روی زمین داخل ماشین نشست و چشمانش را بست، محراب هم بی سرو صدا پشت فرمان نشست و از حیاط عمارت هویدا خارج شد، رایحه ای که از مخلوط شدن بوی تلخ ادکلن هویدا با سیگار شکلاتی اش به وجود آمده بود گلوی محراب را می سوزاند و او خم هایش بیش تر در هم گره می خورد!

هویدا- چندساله که س*گ وفاداره حشمتی؟ (ملکی)

-من س*گ کسی نیستم فقط بدم از اونایی که ادعای چوپان گله بودن می کنن محافظت کنم!

-توس*گ کسی نیستی، تا وقتی که جلوت استخون پرت نکرده باشن! وقتی هویدا چوپان گله باشه توهم میشی همون س*گ وفاداره محافظ که به وقتش هم دم تگون میده

محراب پوزخنده صدا داری زد و به روبه رویش خیره شد، برایش جالب بود چنین زنی که باین همه ثروت و قدرت باز هم عاشقه سلطه گری باشد.... هویدازیب کاپشن ارتشی اش را تازیره گلوبالا کشید و وارده اسطبل تیمورشده..

تیمور- به به چشمون به جمال هویداروشن شد، ببخشید آقای محافظ بانو هویدا قرص هاشون روشسته میل فرمودن یا نشسته؟

محراب از شجاعت کلام تیمور به وجد آمد.

هویدا- چه چه می کنی تیمور! یونجه هایی که مصرف کردی خیلی کار ساز بودن..

-بله بانو! واقعا جای تشکر داره!

-اسبومی خوام!

-ما اینجا سببی نداریم که در خورشخص شما باشه!

-زیادی رومخمی تیمور، ها*رم نکن که بدگاز میگیرم!

-وقتی منواز عمارتت بیرون کردی بهت گفتم که برمیگردی..

-گفتی و برگشتم چون تو دستیارم بودی منو خوب میشناختی!

-دیگه هیچ سودی واست ندارم فقط آماده ی زخم زدنم!

-خیلی بده یه مرده باشخصیت و وظیفش رو.... جایگاهش رو همین طور طرف حسابش

رونشناسه، تو خیلی باهوشی تیمور میدونی که هویدا به خواستش میرسه دیر یا زود!

-به دخترم قسم خوردم که دیگه هیچ وقت چشم به چشت نیفته!

-ولی افتاد..

-متاسفم که بعده سه سال هنوز همونی!

-بهت وعده ی توبه داده بودم؟

-هویدا!!

-بهت وقت نمیدم که فکراتو کنی زنده بمونی یانه، پس خیلی زود دوست دارم بیای

تو عمارتمو بهم بگی بهادر کجاست!

-ازش خبر ندارم!

-اشکالی نداره خبردار میشی!

-مگه تو هویدا نیستی؟ پس پیداش می کنی!

-بهادر و از تومی خوام تیمور توهم دخترت روازمن بخواه!

-تارا کوچیکه هویدا، میدونی که زندگی‌مه!

-واسه همینم هست که پیشم می‌مونه!

-مریضه هویدا، بدون من نمیتونه کاری کنه..

-اسبومی خوام!

-راحتش بزار هویدا!

صدای فریادش ساختمان رالرزاند-اسبومی خوام تیموررررر!

تیمور-اسب هویدارو آماده کنین!

هویدارخش مشکی اش راتحویل گرفت و سوارش شد، ماهروزیرک، دستی به گیسووان مشکی رنگ اسبش کشید و آرام به اوضربه زد، محراب دست درجیب گوشه ای ایستاد و هویدارو نظاره گردش...

هویدا-می خوام سوارشی؟

-س*گ نگهبان..وظیفه ای بیش تر از این ندارم..

-خوبه، خوب جایگاهت روشناختی!

باپایش ضربه ی دیگری به اسبش زد و سرعتش رابالو بالاتر برد، این اسب ه*ار شده بود درست مثل صاحبش، هویدا کنترل اسب را از دست داد و با سرعت بالامحکم به زمین کوبیده شد، هنوز هم باورش نمی شد یار قدیمی اش اورا زمین زده باشد، قبل از اینکه تیمور یا شخص دیگری اورا درچنین وضعیتی ببیند دستی به لباس های خاک خورده اش کشید و تلاش کرد بایستد اما انگار زانویش به شدت زخمی شده بود، محراب با غرور بالای سرش ایستاد، به شدت دلش تحقیر و زخم و زبان می خواست اصلا همین علایق زبانی اش بود که همیشه کار دستش میداد!

محراب-قبل از اینکه ادعای سوارکاری کنی باید جنمش رو هم داشته باشی هیچکس اسب سوار از شکم مادرش بیرون نیومده!

-من هم ادعاش رودارم هم تواناییش روتنهاچیزهایی که این وسط رومخمه یکی ناسازگاری این حیوونه یکی هم زبون درازه توکه خیلی دوست دارم ازحلقومت بکشمش بیرون!

-قبل ازاینکه کمکت کنم سواره ماشین شی؟یابعدش؟

-خیلی ذوق کردی که زمین خوردن هویدارومیبینی آخه هیچکس تا به حال این تجربه رونداشته!

-نترس بین خودمون میمونه من قولم قوله،نمیزارم کسی بفهمه هویدای عمارت ازپس یه اسب چموش برنیومده!

-زودباش یه عصایی ویلچری چیزی بیار..

-این جامغازه ای هست که من نمیبینم یابیمارستان؟نکنه من خیلی شبیه به پرستارهای وظیفه شناس هستم؟

-برام گیربیار!

-نمیتونم،اینجابیرون ازشهره، می خوای تاشب همینجاروزمین بشینی؟

هویداازخشم در حال آتش گرفتن بودهیچکس تا به الان جرات یکی به دوکردن باورانداشت حتی ملکی پرمدعا! محراب درسکوت هویداراروی دست هایش بلندکردوبه سمت درخروجی قدم برداشت..هویدابه سرعت کلاه کاپشنش راتاروی بینی اش کشیدو خودراپنهان کرد..

محراب-میترسی کسی ببینت؟

-خفه شوتاخفت نکردم!

-می خوای همینجابهزامت زمین، هم یه بادی به کلت بخوره هم یه گپ وگفتی بااون یاروداشته باشی؟

-منوتهدیدمی کنی؟

-بامن درست حرف بزن هویدا،من رازداره توام اصلادرست نیست اینطوری باهام برخوردکنی!

-می کشمتتت!

-اگه به عمارت رسیدیم حتما این کاروبکن!

به ماشین که رسیدند، محراب کمی خم شد و هویدارو روی صندلی جلونشانند..

هویدا-منوببرعقب همیشه کناره توبشینم..

-کمرم دردمی کنه نمیتونم هی جابه جات کنم!

-بهت گفتم..

-گفتم که، کمرم خیلی دردمی کنه! محراب باخونسردی پشت فرمان نشست و راه

افتاد، هویدا بدرچشمانش رابست و نقشه ی قتل محراب رادرذهن مرورکرد.....!!!

(محراب)

هویداباتحسین نگاهی به کمیل انداخت و ج*ن*س*ی که توی بسته بندی بودوتوی

کشوی میزش گذاشت-درسات و خوب خوندی، آفرین! میتونی تایه هفته استراحت

کنی بعدش خیلی کاراباهات دارم برنامه های خوبی درانتظارته امیدوارم لیاقت لطف

من روداشته باشی!

کمیل-پشیمونت نمی کنم هویدا، کمیل کارشویبست انجام میده تمیزومرتب، چون من

خودتم بزن قشنگ توپ توپ میشی امتحان کردم آزمایشی رونویدبچه هنوزازاون

بالابرنگشته پایین!

-هری گرسنست؟(سگ)

کمیل-چشم چشم دهنومیبندم، به جون کمیل هری هیچ چشمی به گوشت بی مزه

ی من نداره من دیدم همه ی نگاهش روصابره!

صابر-!!!!؟چی میگی بی شعور...

هویدا-هری و عصبی نکن کمیل! اون همیشه گرسنست، گوشت آدمم خیلی دوست

داره مخصوصا گوشت آدمای زرنگ و باهوش!

کمیل کمی خودش روجمع وجورکردوبی سروصدازاتاق بیرون رفت..

هویدا-زبون دختره باز نشد؟

-هنوز نه..

-خودم باید دست به کار شم..

-باز و روکتک درست نمیشه..

-چیکار کنم دست نوازش بکشم روسرش؟

-اون یه دختر بچست نه یه ل*ا*ش*خ*و*رسی و چندساله مثل اونایی که میان تو اتاقت..

هویدا با چشمای ریز شده روبه روی محراب و

ایستاد و دستش روروی ته ریش کم پشت محراب کشید-یادم نمیاد هنوز اینقد بهت اختیار تام داده باشم که کشیک رفت و آمدای اتاق منوبدی!..

محراب صورتشوبایه حرکت از بین دستای هویدا بیرون کشید و عقب تر و ایستاد-دستای کثیف و شستی؟

هویدا دستش روروی گلوی محراب گذاشت و اونو چفت دیوار کرد، با غرورتوی چشمای یخی محراب خیره شد و گفت-دستای کثیف فقط ماله کساییه که خون بی گناه ریخته باشن، یادم نمیاد هیچ وقت آدمی رو بدون دلیل کشته باشم ولی تو چی؟ همین چند روز پیش نزدیک بود دونفر و بدون دلیل و محاکمه بفرستی اون دنیا اونم فقط به خاطر اینکه پاتو تو عمارت من سفت کنی، حالا دستای من کثیفه یا تو؟؟؟؟؟

محراب درسکوت مچ دستای هویدا رو گرفت و از گلوش جدا کرد، هویدا لبخندی هیستیریک به لب آورد و اتاق بیرون رفت..

محراب-می کشمت، آشغال حیوون!

دخترک مریض دستی به لبای خشک شدش کشید و روی دوتا زانوش زمین خورد، به هرزوری که بود خودش روبه زیره پنجره ی کوچیکی که نیمه باز بود رسوند، پای لرزونش روروی چهار پایه ی درب و داغون انبار گذاشت و هیکل نحیف و لرزونش روبالا کشید، باشوق دستش رودراز کرد تا پنجره رو بیش تر باز کنه اما خیلی دیر شده

بود، هویدا با وحاشت یقه ی لباس نازکش روتوی مشتش گرفت و کشیدش روی زمین، محراب چشمش رو بست تا ببینه که نمیتونه کاری بکنه هویدا چونه ی ظریف دخترک رابین انگشت هاش قفل کرد و سرش رو بالا کشید- هویدا رو می‌شنا سی؟ پدره حیوونت چیزی از من نگفته؟

-منو ببر پیش بابام، من بابامومی خوام!

چنان به گریه افتاد که محراب ناخداگاه جندقدم جلورفت اما با فریاد هویدا سره جاش می‌خکوب شد!

هویدا- صدات و ببرت زبون نفهم!

وقتی دید دخترک قصد ساکت شدن نداره فندک جیبش رو به همراه چاقوی تیزش از توپوتینش درآورد و جلوی چشمای ترسیده ی دخترک نگه داشت- میدونی هویدا با اینا چیکار می‌کنه؟ تا به حال زخم روی گردن بابات و دیدی؟ بهت نگفته جای چیه؟ اون زخم مجازات نامردی کردن به هویدا است دلت می‌خواد عین بابات بفرستمت قاطیه باقالیا؟

-من می‌ترسم عموتور و خدام نونجات بده!

-عمو؟ اینجا کسی نیست که دلش به حاله یه دختر بچه ی مریض سرتق بسوزه!

-خواهش می‌کنم!

-چرا؟ بابات و دوست داری؟ دلت نمی‌خواد همه داروندارش واز دست بده؟ تو اینقد واسش فداکاری می‌کنی اون واست چیکار می‌کنه؟ حاضره به خاطره تو از زندگیش بگذره؟

-آره.. اون منو دوست داره میدونم که میاد چون بابامه! همه ی باباها بچشونو دوست دارن!

انگار تیری توی قلب هویدا فرو کرده باشن، نا باور یقه ی دخترک رو رها کرد و کناره دیوارنشست- همه ی باباها؟ حتی بتیس؟... اون که از من متنفر بود! اون مگه بابان بود؟... محراب!

-بله؟

-منوبیر تو اتاقم!

-خودت...

-با من بیا و برگرد تو اتاقت! نزار کسی تو سالن بمونه همه رومرخص کن!

-بابام کجاست هویدا؟

هویدا سرگردان از جا بلند شد و به همراه محراب از انبار خارج شد، حرف های دخترک مثل خوره به جوش افتاده بود و وولش نمی کرد! بازم خاطرات لعنتی بچگی مثل یه فیلم جلوی چشمش جون گرفته بود! چرا فکر می کرد محراب میتونه درمون دردش باشه؟ چرا جلوی اون نمی ترسید کمر شوخم کنه؟ جلوی اون زبانش بند بیاد غرورش خوردنمیشه؟ غرور هویدا یعنی تمام جوشش!!!!!! محراب به دستور هویدا همه ی کارکن هارومرخص کرد و به اتاق هویدا رفت....

هویدا-هیچ وقت واسم پدری نکردی، نداشتی بابا صدات کنم، نداشتی با صدای بلند آهنگ گوش بدم، نداشتی مو بافتن و یاد بگیرم چون هیچ وقت نداشتی مو هامو بلند کنم... پول... هویدا هم عروسک خیمه شب بازی دوستای ن*ج*س تر از خودت.... حالم ازش بهم میخوره!! گه صد بار هم به عقب برگردم، بازم باهمین دستام خفش می کنم، باهمین دستاکه بافندک سیگارش سوزند شون، نمیدونی چه لذتی داشت وقتی جلوی چشمم داشت دست و پامیزد، مخصوصا وقتی برای اولین بار اسممو گفت، گفت تپش بابا، گفت یکی یک دونه ی بابا..

همه زندگیمو تباه کردن، کاری کردن روزی صد بار خودمو بکشم، ولی زنده موندم، زنده موندم و اطرافیانمو کشتم، هیچ وقت هم پشیمون نمیشم...

-وقتی یک نفس اون لعنتی ومی کشی بالا یعنی مثل س*گ پشیمونی!

-تو تو زندگیت گناهی نکردی؟ پاکه پاکه؟ جات تو بهشته پس..

-اعتراف به آشغال بودن اصلاسخت نیست منم یه آشغالم درست عین خودت-توخیلی جسورانه حرف میزنی، نمیترسی خون جلوی چشمامو بگیره؟

-به دست تو کشته بشم حتما مستقیم میرم تو بهشت!

-خیلی ادعاداری؟ من هرچی که باشم تو واسه من کارمی کنی!...س*گ پاسوزمن!

-واست کارمی کنم دلیل نمیشه واسه کارات بهت کارت صدآفرین بدم!

چاقوی تیزش روازروی میزبرداشت و توجیبش گذاشت، کمی جلورفت و مقابل محراب ایستاد، موهای لخت مردونش رو که کمی توی پیشونیش ریخته بود بایه حرکت به پشت هول داد،-

صورت محراب قرمز شده بود، دستش رو بالا آورد و چاقوی جیبی هویدارو درآورد درست لحظه ی که صورت هویداتوی یک میلی متری صورتش بود چاقوروتوی پهلویش فروکرد، هویدا با صورتی عرق کرده دستش رو روی پهلویش گذاشت... فقط یک خراش ساده و سطحی، پوزخندی زد و چاقوی خونی رو مقابل چشمای محراب نگه داشت-داشتی به جمع ماکثافات اضافه می شدی آقای بادیگارد!

-من نزدمت!

-اگه فقط چند میلی متره دیگه جلومیرفتی می شدی یه قاتل! درست عین من!

محراب کلافه چنگی بین موهایش زد و ازروی تخت بلندشد-داره ازت خون میره..

هویدا-طبیعیه وقتی چاقو فروبره تو بدنت ازت خون میره اگه جلو شو بگیری و ایمنی داشته اما اگه نگیری خون بدنت کم میشه و میمیری!

-لباست و بزنی بالا پانسمانش کنم!

-نگرانمی؟

-نه..

-پس چی؟ عذاب وجدان داری؟

-نه..

-خوب...

-نمی خوام بکشم!

-چرا؟ تو که ازمن بدت میاد!

-ترجیح میدم جوهره دیگه ای بمیری!

-میدونی چرا تورو انتخاب کردم که بشی دست راستم؟

-نه..

-چون دشمن آدم سوده بیش تری نسبت به دوست آدم داره، تونگات نفرت موج میزد، دلم می خواست کسی کنارم باشه که جسارت توی وجودش کلامش و توی نگاهش موج بزنه! یکی که مدام یادآوری کنه من چه قدر کثیفم و من لذت ببرم از اینکه کثیف ترین آدم دنیام اما تنها کثیفی هستم که ازش رضایت دارم و باورش دارم!

-تودیوونه ای!

-دوست دارم این لقب و.. هویدای دیوانه!

محراب جلورفت و از توی کشوی هویدا بتادین روبرداشت اما دستمالی پیدانکرد، گوشه ای از پیراهن چهارخونش رو پاره کرد و مقابل هویدانشست، هویدا با هیجان و غرور به صورت جذاب اخم آلود محراب خیره شد، محراب تیشرت مشکی رنگ هویدارو بالا زد و مشغول به پاز سمان شد، همیسه از خون و زخم بیزار بود، تا همینجا هم خیلی جلوی خودش رو گرفته بود که بالانیا ره! دستای هویدا که روی دست لرزانش نشست حرارت عجیبی کل تنش رو درگیر کرد!

هویدا- دستت میلرزه ترسیدی؟

-من...

-تواشتباه کردی.. میدونم عزیزم، تو خیلی پشیمونی واسه اینکه یک لحظه خطا کردی و چیزی نمونه بود که منوبکشی!

-دو ساعت دیگه عوضش کن!

-چیو؟

-پانسمانت رو..

-پانسمان یا پیرهن تو؟ شک نکن که این پیرهن ونگه میدارم پیش خودم تا هر وقت باز هم با اون چشمای مغرورت زل زدی تو صورتم و با اون زبون تلخت نیش زدی بهم این و بیارم جلوی چشمت درست مثل آینه ی عبرت!

محراب کلافه دستی به پشت گردنش کشید و به اتاقش برگشت، همه چیزه این عمارت همه جای این عمارت آدمایی که توش بودن نفرت انگیزه و ترسناک بودی درنگ وارده سرویس شد و بعد از اینکه شماره ی خونه ی سرهنگ و گرفت شیریه آب و باز کرد..

سرهنگ- چطوری سرگرد؟ از ماموریت راضی هستی؟

- جابه جام کنین، خیلی زود!

- چرا؟ اتفاقی واسه مامانت افتاده؟

- من نمیتونم تو عمارت بمونم و کاری نکنم، نمیتونم هویدا رو به حاله خودش رها کنم، نمیتونم جلوی دهن لامصب مونگیرم تایه چی بارش نکنم، همونطور که میدونین محراب طاقت آروم بودن و نداره، اگه بمونم همه چی خراب میشه...

- اخلاقتو میدونستم و تورو فرستادم، از کمیل شنیدم چه قدر واسه هویدا باارزشی، من اون زن و خیلی خوب میشناسم تو مردی هستی که میتونی به قلبش راه پیدا کنی، تو خوب بلدی با جسارتت هویدا رو از میدون خارج کنی! هویدا مجنون تو همیشه محراب بهت قول میدم پسرم!

- مگه اون قلبی تو سینهش داره که عاشق بشه؟

- اون زنه!

- اون هرچی میتونه باشه جزیه زن!

- دلم نمی خواد جابزنی محراب، تو تنها کسی هستی که میتونی هویدا و دارو دستش رو بکشی بالای دار، موفق باشی پسرم!

- ممنون!

- کاری نداری سرگرد؟

-خدافظ!

-خدا به همراة!

محراب گوشیش روروی سینک گذاشت ودوش آب روبازکرد

هو یداهمونطور که سیگارش رودومی کرد به مانیتورخیره بود تاازتوی دوربین انبار،محراب روتماشاکنه...مرده مغروره شجاعی که باچاقوش زخمی روبدنش حک کرده بودحالاالطافت زیبایی به دخترک بیمارغذاامداد،چشم وگوش هویداتمامامحوه صحنه ی جذاب روبه روش بودوچیزه دیگه ای نه میشنیدنه میدید،خیلی وقت بودکه این محبت خالصانه روتوی این عمارت ندیده بودفقط تنهاتصویری که توی ذهنش باقی مونده بودازخیلی سال پیش بود، حالامیفهمید که محراب چه قدرشبهه دارینوشه،اون هم همینقدرجسورومغروربودهمینقدرهم دوست داشتنی،بهترین خاطرات مربوط میشه به همون وقتایی که باتمام جذبه واخمش دربراره لوس بازیای هویدا تسلیم می شدواونوسفت توبغلش می گرفت،محراب خاطراتی روبراش زنده کرده بودکه بیست سال ازش دوربود،محراب آرومش می کرددرست مثل سیگار، چیزی فراترازاین،اصلا نمیشه به چیزی شبیهش کرد،یه حس خاص که ماله خیلی ساله پیشه،محراب همون سایه ای بودکه سال هابرای هویدا یک بت بود،بتی که هر شب اونومیپرستید،محراب یک اشتباه نبود،بهادرنبود که نفرتش از مرداروتشویش کنه،محراب دارینوش بود،مردی که می شدکنارش زنانگی رویادگرفت....به خودش که اومد از فکرهای م سخره ای که تودهنش افتاده بودکلافه شدوجعبه ی سیگارش روبه سمت دیوارپرت کرد،هویدازنی نبودکه باجذابیت های محراب دلش روبه اون ببازه،شاید هم خودش این فکرومی کرد..

-تو کی هستی؟

-محراب چاقوکش،بیست سال سابقه دار،قتل وزدوبندوخف گیری،ا صن هرچی که تودوس داشته باشی حالاشناختی؟

-دست راست هویدا؟همونی که تازه وارده؟

-بنال!

-نیم ساعت پیش رفتن تویکی از اتاقای بالا،

-هر هفته این برنامه رودارن؟

-هر هفته فقط سه شنبه ها..

هویدا-حالم بده!

توجه ای نکردم، حتی نیم نگاه هم بهش ننداختم میترسیدم، نمیدونم از چی ولی.....
دره ماشین وبازکردم نوشوندمش روی صندلی صندلی و خوابوندم، سر شوتکیه دادبه
پشتی، درشوبستم ونشستم پشت فرمون... من آروم رانندگی می کردم واون
همونطور که سیگاردودی کرد با صدای خش دار حرف میزد- چرا اومدی؟ مگه بهت نگفتم
به هیچ عنوان نباید بیای بالا؟ مگه قبل تو کسی نگران حاله من می شد؟ مگه قبل
تو کسی هویداروازلابه لای اون کثافت بیرون می کشید؟ اومدی، دیدی، خوردی، زدی، چی
شد؟ می خواستی مطمئن بشی که هویدامریضه؟ می خواستی مطمئن بشی تابیش
ترمنو باحرفات عذاب بدی! اصن توکی هستی که به خودت اجازه میدی
منو تحقیر کنی؟ می خوای بشی فرشته ی مهربون که منوبه خودم بیاری؟ تو خودت
گناهکاری اگه میتونی خودت و درست کن!

سیگار نکش!

-چرا؟

-چون میمیری!

-همه یه روزی میمیرن حالا با سیگاریابی سیگار!

-با سیگار دردش بیش تره!

-بدون سیگارم دردش بیش تره! سیگار شده خواهرم، برادرم، مادرم، پدرم آدم که
خواهرم مادرشوترک نمی کنه، می کنه؟ راستی... خواهر برادرداری؟

-یه خواهر دارم ولی به درده تونمیخوره هنوز یواشکی عروسک بازی می کنه!

-خوش به حال شون که یه دادا شی دارن مثل تو، شجاع و تعصبی! آدم ک سیوندا شته
با شه نفس کشیدنم و اسش زهرمیشه چه بر سه به زندگی!..اگه چنددقیقه پیش به
جای من، خواهرت...

-همونجا جنازشو چال می کردم، شک نکن!

-چرامنو کشیدی بیرون؟ من به اجبار اونجا نبودم..

-هیچکس به اختیار اونجا نمیره، حتی اگه حیوون باشه!

-نمیدونم چرا باتو در دودل می کنم، من تا الان بیش تر از یه ساعت با کسی حرف نزدم!

-چندساله که مصرف می کنی؟

-چرا؟ کارشناس ترک اعتیادی یارواشناس؟

-فقط می خوام بدونم کی سره پکنیک میمیری همین!

-مردن من چه سودی به حاله توداره؟ نکنه چیزی از من به تومیرسه!

-نکش هویدا! اون لعنتی رومخ منه!

-این لعنتی یامن؟

-تودلت می خواد چی بشنوی؟

-مهم نیست من دلم چی می خواد، هیچ وقت زندگی به مراده دله من پیش نرفته!

پاها شو جنین وار جمع کرد و چشمها شو بست، هیچ چیز این زن طبیعی نبود، هویدا حتی
نمیتونه مثل یه آدم عادی توماشین بشینه، بیست و چندسالشه ولی هنوز معنی محبت
رونمیدونه، تفاوت ترحم و تعصب رونمیدونه، زمین تا آسمون بامهری و هدی فرق
داشت، شاید اگه مهری با اون همه لطافتش یک ساعت کناره هویدا باشه از ترس از بغل
مامانم بیرون نیاد، هویدا ادعای سنگدلی می کرد اما از نظره من یه آدم تو خالی پر حسرت
بود که مدام دنبال محبت و توجه میگشت، توجه ای که بهش امنیت بده، اون دلش
نمی خواست خودش امنیت رو بسازه اون دلش یه سایه میخواست، اما من به هیچ
عنوان سایه ی هویدانمی شدم مگر به خواست دلم!

(از زبان نویسنده)

محراب باری دیگر لوکیشن جدیدی که سرهنگ از خانواده اش فرستاده بود را چک کرد، محله ای فقیرنشین و بی دروپیکر، از این همه هوش و ذکاوت سرهنگ به وجد می آمد، مقابل خانه ی نقلی قدیمی که در کوچه ی بن بست بود پارک کرد، دره آهنی را باز کرد و داخل رفت، اولین کسی که به استقبالش آمد، هدی بود، طبق عادت همیشگی اش چادره گلدارش را کمی آزاد کرد و با شور و به صورت خسته و جدی محراب خیره شد!

هدی-سلام پسر عمو!

-سلام!..مامان اینا خوابن؟

-آره یه دو ساعتی میشه که خوابیدن!

شیره آب گوشه ی حیاط را باز کرد و صورتش را شست، حوله ای که هدی برایش آورده بود را گرفت و صورتش را خشک کرد، حوله رابه هدی پس داد و روی پله های گلی ایوان نشست، هدی هم کمی بافا صله روی همان پله نشست! هدی-چند روز دیگه مهلت صیغمون تموم میشه، بابامی گفت که سرتون خیلی شلوغه، برناممون چی میشه محراب؟

-تا پایان این ماموریت هیچ تصمیمی نمیتونم بگیرم، خودتم خوب میدونی این عملیات چه قدر واسه من و عموم مهمه تو دختره بادرکی هستی میدونم میفهمی چی میگم -محرمت ما....

-من که اینجانستم خیلی واسه من مهمه از دور بهم تعهد داشته باشیم؟

-من حس خوبی ندارم محراب، دلم می خواد زودتر بریم سره خونه زندگیمون من هر شب کابوس اون زنیکه رو..

-هویدا!..!

-چه فرقی می کنه؟ برات مهمه که چی صداش می کنم؟

-منو درگیر تعصبات مزخرف زنونت نکن هدی، میدونی که خیلی کم حوصله تر از این حرفام!

-چرا ناراحت میشی پسرعمو، فقط خواستم..

-لازم نیست واسه فتح دل من تلاش کنی هدی، من نمیتونم به دلم زورکنم که عاشق شو، نمیتونم به خودم زورکنم که بادلت پیش برو، من مردی نیستم که برای ازدواج نیاز به عشق قبلی داشته باشم، خوش بینانش اینه که منتظره عشقه بعد از ازدواج باشیم!

-امیدوارم...!

-برو بخواب دیروقته!

هدی مطمئن نبود که می تو اند خشک و خالی محراب راتنهابگذار دو تا چند ماه دیگر نتواند چهره ی جذاب شرقی اش را ببیند، دلش ضعف میرفت برای نوازش های هر چند نمایشی محراب جلوی خانواده و اطرافیان، او به خوبی یاد گرفته بود چگونه غرور رازیره پابگذار دو خودش پیش قدم باشد تا عشقش را خالصانه به محراب ثابت کند! دستان ظریفش را روی دستان قوی و مردانه ی محراب گذاشت، کمی جلورفت تا گونه هایش را ببوسد اما محراب در یک حرکت غیره منتظره از جایش بلند شد و هدی را شوک زده کرد!

محراب-جای این چیزا این جا هانیست، یکی تو درو پنجره مارو ببینه خیلی بد میشه !
.....

هویدا سیگار رازیره پایش له کرد و به سمت پنجره رفت، اینجا هم یکی از پناهگاه هایی بود که می شد محراب را نامحسوس تماشا کرد، درست وقتی که تلاش می کرد نگاهش را سمت دیگری سوق دهد، محراب بایک حرکت جدی و جذاب او را وارد باره سست شدن می کرد، برایش عجیب بود این چنین خود را درگیره مرده مغروره روبه رویش کرده است که حس های جدیدی را در خود احساس می کند چیزی شبیه به حسادت زنانه چیزی که هیچ وقت نمی توانست درکش کند زیرا هیچ وقت چیزیه با ارزشی برایش وجود نداشت که از توجه دیگران حسودی کند.. اعتراف می کرد که محراب با تمام تعصبات مردانه اش با تمام جسارتش با تمام قدرت و نفوذش، با تمام محبتش برایش با ارزش است، درست مثل عمارتش، مثل غرورش، نگاهش را از پنجره گرفت و به لباس ها و زیورآلات روی تختش چشم دوخت، همه ی این تشکیلات برایش عجیب

ومزخرف به نظرمی آمدا ما حالامی توانستندیک پرتگاه باشند، پرتگاهی برای رسیدی به قلب سرسخت محراب!

طنین- واسه کسی اینارومی خواین؟

-یادم نیادتابه حال برای کسی چیزی خریده باشم تو یادت میاد منیژه؟

-نه هویدا..

-به جای اینکه با چشمای گردبهم زل بزنی توضیح بده اون مدارنگیای مزخرف وبایدبه کجام بمالم؟

منیژه وطنین بی صداخندیدن وسربه زیر انداختند!

من- میدونم مسخرست ولی بدنیت منم یکم ادای زن هارودریارم!

طنین- اشکالش چیه خانم؟ مطمئنم خیلی هم بهتون میاد، فقط اگه بگین واسه چه ساعتی می خواین حاضر بشین من همچیوجفت وجورمی کنم!

-هرچی زودتر بهتر، زیاد پیاز داغشو هم نیا ر خلاصش کن!

-اگه جسارت نیست لطفا بشینین جلوی آینه..

هویداروی صندلی نشست وپایش رابه دیوار تکیه داد، شاید خیلی زود بود تا همه ی عادت هایش رابه یکباره فراموش کند!..... محراب باحیرت به میز بلندبالایی که به دستور هویدا پیر شده بود از دسر و غذاها و نوشیدنی های مختلف خیره شد، دلیل این ضیافت دونفره رابه هیچ عنوان درک نمی کرد، اصلا هویدا عادت نداشت با کسی غذا بخورد، دره سالن باز شد، چشم های محراب به دردوخته شد..... دختری قد بلند با هیكل درشت و راه رفتن کمی پسرانه با آرایش بسیار غلیظی که از چهره ی مغرورش دختری جذاب و دلربا ساخته بود، بالباس های قرمز رنگی که با پوست سفید بدنش هارمونی زیبایی درست کرده بود وارده سالن شد! محراب موشکافانه سرتاپای دخترک را از نظر گذراند، هویدا نزدیک و نزدیک تر شد آنقدر نزدیک که صدای نفس های تنده محراب رابه خوبی میشنید، محراب ناخداگه دستش رابه لبه ی صندلی تکیه داد، این تغییرات یهویی حسابی سستش کرده بود، محراب ضعف نمی کرد، دلش جابه جانی شد، به هیچ عنوان به صورت های غرق در آرایش خیره نمی

شدماحالا هویدامثل یک تابلوی درخشان مقابل چشم هایش می درخشید، هویدا صندلی محراب را کمی عقب کشید و گفت- بشین!

هنوز لحنش تند بود هنوز بوی فرمان و دستور میداد هنوز سایه ی هویدابه خوبی حس می شد! محراب در سکوت پشت میز نشست و باز هم به هویدا چشم دوخت، هویداهم پابه پای او در چشمانش خیره شد... حیای دخترانه نداشت، خجالت رابلد نبود، اگر کسی رادوست داشت هیچ گاه خود را پشت سکوت و غرور پنهان نمی کرد..

هویدا- غذات و بخور!

محراب اخمی چاشنی صورتش کرد و به غذایش چشم دوخت- میخورم!

- ولی تو بیش ترداری منو میخوری تا غذا...

از رک بودن هویدا تعجب نکرد، فقط کمی بادش درگیر بود..

هویدا- از این کوفتیا نمیخوری؟ یه امتحانی کن ضرر نمی کنی!

محراب- تو بهتر منو میشناسی..

- باشه، تنهایی میخورم..

محراب بدون فکر لیوانش را پراز نوشابه کرد و مقابل هویدا گذاشت- از این بخور گлот خشک شده..

هویدا غرق لذت شد و لیوان رابه قلبش نزدیک کرد، انگشتانش را درست جای انگشتان محراب گذاشت و بامکث لم سش کرد و چشمانش را بست، کوبش قلب محراب بیش تر و بیش ترمی شد و تنش گرم تر از پیش! هویدا چشمان وحشی اش را باز کرد و نو شابه رانوشید..

محراب- شیشه هارو چک کردم، مورده خاصی نداشت فقط...

- اینجانیمتیم تا در مورده کاروشیشه حرف بزنیم، فک کنم بدونی این تشکیلات چه معنی داره، یعنی.. من که این چیزارو درک نمی کنم، مثل همیشه هم هستم چیزی تغییر..

محراب برای اولین بار لبانش را به خنده گشود، هویدا با جدیت اما کمی نگرانی گفت-
بدشدم؟! خودم از این آت و آشغال متنفرم!

-خوبه! تنوع دادی بالاخره...

-تو دوست داری؟

-نظره من مهمه؟

هویدا جدی شد درست مثل تمام وقت هایی که هویدا بود!

هویدا- حالا فهمیدم تو چه جور آدمی هستی، مردی که خودش هزار تاراه و چاه و بلده ولی
ضعف می کنه و اسه چادر و عبا که نوک انگشتای طرفش معلوم نباشه..

-تو هر جور دوست داری فک کن، نه ظاهره الانت و اسم مهمه نه چادر و عبايي که ازش
دم میزنی، و اسشون له له نمیزنم ولی حرمت دارن، اینو خوب میدونم!

محراب با خشم از پشت میز بلند شد..

هویدا- من فکر نمی کنم، مطمئنم! چون سلیقتو دیدم، از اون جنسای نابه که آفتاب
و مهتاب و ستاره و خورشید ندیدنش..

-هدی..

-اسمشو جلوی من نیار..

-از کجا فهمیدی عاشقشم؟

-کدوم عاشق عشقشو صیغه می کنه؟

-اومم پس میدونی بازم واسه یه مرده متاهل تورپهن می کنی!

-من واسه به دست آوردن کسی نیازه حيله و تورپهن کردن ندارم هرکی پاشوتواتاق
من گذاشته به خواست و میل خودش اومده!-

-هنوزم همونی، فقط داروهات و سره موقع میخوری، همین!

-منودیوونه نکن محراب!

-من یکی دیگه رومی خوام، حله؟

محراب سیگاری از جیب شلواره شیش جیبش بیرون کشید و درد ستان لرزان از خشم هویدا گذاشت- بکش، توهنوز هویدای معتاد به سیگاری، فقط نمیدونم چرا قبلش نشستی پای منقلت که اینقدر پاچه نگیری، اول خودت و بساز بعد بیاسینه ستر کن!

به سمت دررفت، هنوز کامل خارج نشده بود که با صدای هویدا سره جایش میخکوب شد- قبرمی کنم دختری رو که باعث شده خودت ودلت و واسه هویدا ممنوعه کنی! باهمین فرمون جلو بریم من میمونم و تو و پنجشنبه هابهشت زهرا!

محراب خوف نمی کرد اما عادی هم نمی توانست باشد، هرکاری از دست هویدا برمی آمد، کشتن هدی برایش مثل آب خوردن بود.....!

طنین با احتیاط پتوی نازک کمیل را رویش کشید و در سکوت لباس های پخش و پلای کمیل را جمع کرد...

کمیل- اومدی طیبه جون؟

-تو چطوری این همه لباس ویه جامپوشی و کتیف می کنی که من هر روز باید جمشون کنم؟

-قربونت برم اینا بهونست که شکل ماه تور و ببینم!

-چرت و پرت نگو بابا، منیژه بشنوه ناراحت میشه!

کمیل - اخ نگو طیبه دلم براش پر میکشه!

-طنین!

-چه فرقی می کنه عسلم، طنین باشی یا طنناز هیچکی واسه من منیژه نمیشه!

منیژه در حالی که به خاطره وزن زیادش نفس نفس میزد دره اتاق را باز کرد و باهیجان اسم کمیل را به زبان آورد اما با دیدن جای خالی کمیل و طنین که مثل همیشه بدون رو سری در اتاق کمیل مشغول بود ابروهای کوتاه هشتی اش را درهم کشید و به طنین توپید- حیاتم که قورت دادی این چه سرو وضعیه واسه خودت درست کردی؟ مگه اینجا حرم سراسر است که باتاپ و شلوارک میگردی؟

-من چیزه.. آخه کم..

کمیل درحالی که تیشترتش رادرآورده بود سرش را از لای دربیرون آورد-چی شده منیژه من؟ باز که سیمات قاطی کرده عسل خانوم!

منیژه از ته دل لبخنده پهنی زد که باعث شد چشم های ریزش بسته شود و دماغش پهن تر از قبل... منیژه- آقا کمیل، صد بار بهتون گفتم وقتی یه دختر جوون تو اتاق هست خوبیت نداره اینطوری بامن حرف بزنین! جوونه دلش می خواد!

-چطوری حرف میزنم؟

منیژه به حالت خجالت سرش را به زیر انداخت و گفت- همینطوری صمیمی دیگه..

کمیل- من با همه اینطوری حرف میزنم، با طناز، روشنگ، لایلا..

طنین میان جمله ی کمیل پرید و باشیطنت گفت- هویدا!

کمیل لب زیرنش را گاز گرفت و گفت- نگوبابا، کی جرات می کنه تو چشمای اون مرده باببته نگاه کنه؟ آخرین دفعه ای که سره شوخی و باز کردم نزدیک بود خوراک هری جون بشم با اون چشمای نازش آره جون تو!

منیژه درحالی که بغض کرده بود گفت- شما.. فک کردین..

اشک هایش که سر ازیر شد آرام از اتاق خارج شد!

کمیل- آخی! ناراحت شد از دستمون؟

طنین اخم تصنعی کرد و گفت- از دست شما ناراحت شده من!

-جون تو خودش نخ میداد، زنیکه هم سن مادره منه با خودش فک نمی کنه که من عاشقه چیه اون میشم، چهره ی زیباش، هیکل روفرمش؟ اخلاق چیز مرغیش، من یکی مٹ تورومی خوام، خانوم، باوقار، آروم، کم صحبت، بانمک، ریزه میزه، خوش اخلاق

-برین تو آقا کمیل، سرمایخورین اتاق سرده-!

من بمیرم واسه تو که اینقد خانومی!

طنین باشرم لبخندی زدومشغول به کار شدکمیل هم بالاخره دست از پرحرفی برداشت
وزیردوش رفت....

(محراب)

یه لیوان قهوه واسه خودم ریختم ونشستم پشت سیستم، سرهنگ زودتر از اون چه که فکرشوکنم تونسته بود با کمک سرزخایی که بهشون دادم محل تحویل بارهاروپیداکنه، یه سه چهارتا عکس از کسایی که تو عمارت هویدامشغول بودن وتقربامی شدگفت توی رأس عمارت هویدان واسم ایمیل کرده بود که بعضیاشونودیده بودم ولی بعضیاشون ونه، همینطور که عکساروردمی کردم رسیدم به عکسی از هویدا، با چشم های طوسی وحشیش چنان به دوربین زل زده بود که ابهت وغرورش هرکسی رو جذب می کرد، شاید هیچ وقت فکرنمی کردم زنی مثل هویدا با اون آرایش زننده اونقدر برام دیدنی به نظر بیاد، تقربامی شدگفت من تو این ماموریت اولین تجربه هارو به دست آوردم، کارهایی رو کردم که هیچ وقت برام جذابیتی نداشته و به خاطر اعتقاداتم ازش منع بودم، هویدا با تمام کثافتی که ازش بالامیزد واسم خاص بود، طوری که علاقه به عوض کردنش داشتم نه اینکه بخوام نصیحتش کنم واینا، دلم می خواست اون طوری بشه که من می خوام.... دره لب تاب وبستم و به فکرای مزخرفم پایان دادم، هویدا هیچ وقت عوض نمی شد، هیچ وقت دستای خونیش پاک نمی شدن، هیچ وقت دست از قتل وخونریزی بر نمی داشت، حتی اگه واقعا عاشق بشه، یا شاید هم من به قدرت عشق ایمان ندارم! با صدای زنگ گو شیم ازتوفکروخیال بیرون اومدم، شماره ی سرهنگ بود، طوری که عادی باشه به سمت حموم رفتم وبعد از اینکه شیره دوش وباز کردم تماس و وصل کردم!

سرهنگ- کجایی سرگرد؟

-تو عمارتم!

-موقعیتشوداری بیای بیرون؟

-اتفاقی افتاده؟

-میدونم مرده قوی هستی ودرک می کنی واسه همین بدون مقدمه میگم..

-مادرم؟

-نه اونکه خدارو شکر صحیح و سالمه، مهری یکم حالش خوب نیست آوردیمش
بیمارستان!

-چه بلایی سرش اومده؟

-چیزه مهمی نبوده یعنی، مثل اینکه تویه مهمونی گرفتنش، بایکی دو تا از دوستاش
بوده، خودش که میگه از قاطی بودن مهمونی خبری نداشته، هنوز نمیدونیم حرف
کیو باور کنیم، خلاصه گفتم بیای چون به مادرت خبر ندادم، میدونی که چه قدر مسئله
رو بزرگ می کنن، خودت بیای بهتره، مهری هم تنهانباشه!

-تایه ربع دیگه خودمو میرسونم، فقط عمو!

-به به چه عجب مایه عمو از دهن شما شنیدیم، جانم بگو!

-به هدی که نگفتین بیاد؟

-چرا پرسرم، مشکلش چیه؟

-الان نمیتونم بشینم واسش توضیح بدم که به چه دلایلی از دو اجمون عقب میفته
ومتقائش کنم، خودتون بهتر میشناسین برادرزادتونو!

-خودم متقاعدش می کنم عمو جان تو نگران نباش!

-میبینمتون!

-فعلا!

گو شیو قطع کردم و از اتاق بیرون اومدم، خدارو شکر هویدا از صبح از اتاقش بیرون نیومده
بود و واسه بیرون رفتن مشکلی نداشتم، یکی از ماشینارواز تو پارکینگ در آورد مواز عمارت
خارج شدم.....

دره اتاقش و باز کردم و رفتم تو، صورتش کامل کبود شده بود و دستاش تو گچ بود، آرام
کنارش نشستم و باخشم زل زدم به چشمای لبریز از اشکش-گریه نکن، گندکاری که
گریه نداره...

-ببخشید داداش!

-تو که ذات خرابه چرابی خودی اون چادرت و به کثافت می کشی احمق! مادریه تو با هزار شور و ذوق اونو واسه گرفته، راسته که میگن همونایی که ادعای پاک بودن می کنن از همه خراب ترن!

اشکاش یکی پس از دیگری روی گونه هاش فرومیرخت و بی صدا هق هق می کرد. وقتی گندمیزنی پاش و ایستا، زرنزن الکی که خبرندا شتم و فلان، عکسای کثافت کاریت رسید به دستم خانم! مگه تو چندسالته بی عقل؟ آبروی بابارو مثل آب خوردن ببر اصلا هم نگران چیزی نشو!

از دادی که کشیدم عمووهدی بانگرانی او مدن تواتاق..

-غیرت منوزیره سوال میبری؟ مگه تو صاحب نداری؟

عمو-بس کن محراب حالش خوب نیست!

-چون حالش خوب نیست زنده جلوم زارمیزنه، وگرنه همینجا چالش می کردم! بی شرف حداقل حرمت روح بابارو نگه میداشتی!

هدی-پسر عمو آروم باش!

-تو دخالت نکن!

چنگی لای موهام زدم و با سرعت از اتاق خارج شدم، تمام بدنم داغ کرده بود، به شدت نیاز داشتم بایه چیزی آروم بشم، با چیزی که همیشه هویدارو سرمست می کنه! دره داشبورت و باز کردم ویه بطری شیشه ای برداشتم، محتویات آلبالویی رنگ رو مثل آب سرکشیدم، چنان راه گلوم سوخت که تمام عضلات بدنم آتیش گرفت!

(هویدا)

با صدای در سریع خودم و روسوندم دم پنجره بادیدن محراب تو اون وضعیت آشفته

-اگه تو بردی چیزی که تومی خوی اگه من بردم.... باید کل گذشتتو واسم تعریف کنی!

-چی به تومیرسه؟

-نمیدونم....

-منم نمیدونم!

واقعاچی به من میرسید؟- بریم اتاق بازی!

-من ازاون اتاق استفاده نمی کنم!

-ولی اگه من بردم..

-اگربردی میریم!

کارت هاروازتوی کشوی میزش درآورد، باچشمای سرخ زل زدبهم، کارت هاروپخش کردوشروع به بازی کردیم...تمام تمرکز روی کارت هام بود، انگارقراربودنتیجه ی این بازی مرگ وزندگی روبرام تعیین کنه

(محراب)

دستگیره دروکشیدم پایین ورفتم تو، خسته وکلافه دستی به موهام کشیدم وپیراهنمودرآوردم، دلم یه دوش آب گرم می خواست، یه چیزی که سبکم کنه! حولموازتو کم برداشتم وبه سمت حموم رفتم، بادیدن هویدا باهمون وضعیت صبح بااین تفاوت که پیراهن منپوشیده بود توی وان حموم باخم دستموتکیه دادم به لبه ی دروطلبکارچشمامودو ختم توچشاش..

هویدا- نمیومدی..

-اتفاقاخیلی دوست داشتم نیام!

-چرا؟

-چون فضای این خونه به اندازه ی کافی متشنج هست!

.....

(کمیل)

گیتارمو کوک کردم وروی پاهام تنظیمش کردم، سنگینی نگاهشوازپشت دره نیمه بازاتاق هم حس می کردم، انگشتاموروی تارهای گیتاربه حرکت درآوردم وترک مورده

علاقشو خوندم، چندباری دیده بودم که توخلوت این آهنگ وگوش میده، علی رغم حاله بدی که دا شتم وجوده طنین پشت این درهای بسته هم بهم آرامش میداد!!! آهنگ وکه خوندم بی حوصله گیتاروبه دیوارتکیه دادمولیوان قهوموبرداشتم-بیاتو، خسته میشی!

خجالت زده سر شو انداخت پایین و نشسته روی کانپه ی گوشه ی اتاق، رو سریش وباشک وتردیدازسرش برداشت، خندم گرفته بود چون چندباری بهش گفته بودم دوست ندارم باهام بامحدودیت رفتارکنه هر دفعه یادش میفتادوبه حرفم گوش می کرد، اگه غزل این فرشته روبینه تا عقدمون نکنه ول کن نیست مخصوصا حالا که رفته توفاز عروس دارشدن!!! چی میگی کمیل؟ فک می کنی ازدواج بایکی از کارکن های یه باندا قچاق همینقدر واسه یه پلیس مخفی عادی و آسونه؟ ازدواج بادختری که نه میدونی کیه نه میدونی خانوادش کجان، اصلا تومگه مرده ازدواجی؟ تو که جونت بستست به رفیقات و تفریحات مجردی!

طنین-یه سری چیزا... گفتنش واسه دختر اخیلی سخته!

یه قلوپ از قهومو خوردمودو باره خیره شدم به صورت ریزنقش بانمکش که حالا از خجالت سرخ شده بود....

-خوب!

-من.. من از اول که... تو رو دیدم، احساس کردم که... با استرس از جاش بلند شد و با گفتن جمله ی کوتاه «من دوست دارم کمیل!» از اتاق بیرون رفت!

د ستمو گذاشتم رو قلبم.. انگاریه طوری میزدیه طوری که مثل همیشه نبود! اذ صاف ادم باهاش بودولی اینکه بیش تر ازیه حس خوش اومدن باشه فک نکنم....

(محراب)

باغرو در ستامو توجیب شلوارم فرو کردم و به بسته های شیشه خیره شدم، معلوم نبود قراره چند هزار تاجوون با این زهرماری بیفتن گوشه ی قبرستون و چندتا خانواده از هم بیاشن!

کمیل- چطوره رئیس؟ کیفیت و بردیم بالاراضی هستی؟

-اگه همینطوری ادامه بدی راضیم!

بوی سیگار وادکلن تلخ هویداتوی انبار پیچید، باحالت عصبی روی یکی از صندلی های آهنی نشستم وچشاموبه دیوار دوختم..

هویدا-خسته نباشی پسره باهوش، نیومده اسم درآوردی!

کمیل-هرچیم که باشیم خاک زیره پای هویداییم!

خندید از همون مدل خنده ها که رگای گردنم تورم می کرد، از همونایی که تیرمی شدن و تو قلبم فرو میرفتن! اصلا چه دلیلی داشت که وقت وبی وقت بیاد تو این خراب شده؟

هویدا-من یکم تصویه حساب خصوصاً بادیستیارم دارم و سایل و جمع کنین برین تویه بخش دیگه..

زیپ سو شرت شو تا گردن بالا کشید و روی صندلی مقابلم نشست، پوزخندی زد موبه سر تا پاش نگاه کردم-خیلی داری به خودت فشار میاری که عوض بشی اینقد خودتو خسته نکن.. من و تو خوب میدونیم که بی فایده است!

هویدا-چرا فک می کنی من واسه خاطره تو دارم این کارارومی کنم؟

-من معمولاً فک نمی کنم مطمئنم!

-من از تو خوشم اومده، تو دردت چیه؟

-اصلاً سخت نیست فهمیدنش دردم اینه که من از تو خوشم نمیاد همین!

-قرار نیست همه از هم خوششون بیاد!

-تو دردت چیه هویدا؟ تو که بدون نقشه ی قبلی کاری نمی کنی حتی بدون نقشه عاشقم نمیشی!

-حس من به تو عشق نیست!

-اصلاً علاقه مند نیستم که حس توبه من چیه!

بی حوصله از روی صندلی بلند شدم..

هویدا- نمی خوای حرفامو بشنوی؟

-بگو!

-هرچی بخوای و است فراهم می کنم، هرخواسته ای که داشته باشی، حتی مدیریت اینجارم می سپارمش به تو، من عوض می شوم محراب، شاید مثل اون دخترمورده علاقت جانمازآب نکشم ولی می شوم همونی که تومی خوای، فقط کافیست کنارم باشی، کافیست آروم کنی همینم راضیم می کنه! -میخای بشی زن دومم؟

-اگه دوسش داری..

-بس کن هویدا!

-من مشکلی ندارم زن دوم بشم وقتی یکی مثل تو کنارم باشه، وقتی توبشی دلیلی واسه ندیدن قیافه ی نحس ملکی وامثال اون چه اشکالی داره که توروبایکی دیگه تقسیم کنم؟

بازوهاشوتو دستم گرفتم وفشار دادم، صورتش که کمی از درد جمع شد فشارمو کم تر کردم-

-به مروردست میشه!

-اگه درست نشد؟

-بهم اطمینان کن!

-زن من بشی میشی یه زندونی تا وقتی که بهت اطمینان پیداکنم!

-من همین الانم توزندونم!

-تو عاشق نیستی هویدا، توفقط احساس خلاداری همین!

-می خوام اون حس خلاروباتوپرکنم!!!!

(پنج ماه بعد)

همین که وارده عمارت شدم طنین باترس پشت کمیل قایم شد...

-هویدا کجاست؟

کمیل-طنین فقط یه خدمتکاره سادست چه میدونه....

-تو خفه شو! بی خود حمایت اینون کن! کاریت ندارم طنین فقط بگو هویدا تا این وقت شب کدوم گوریه؟

از ترس صداش میلرزید، واسه اینکه کمی مسلط بشه روحرفاش با آرامش ظاهری نشستم روی کاناپه- من آروم طنین فقط بگو کجاست!
-حالش بد بود، فقط کمکش کردم سواره آژانس بشه..

-چرا با ماشینای عمارت نرفت؟

-خودشون گفتن..

-آدرس کجا رودادی؟

-اگه هویدا بفهمه...

-نمیفهمه طنین بفهمه هم هیچ غلطی نمی کنه!

-آقا محراب!

-قول میدم هیچ اتفاقی واسه نیفته!

کمیل-بگو طنین!

-فک کنم آدرس خونه ی ملکی بود،

سرم به دوارن افتاد، سه تادکمه ی بالایی پیرهنموباز کردم امابی فایده بود، هویدا ترک نکرده بود، لعنت بهت بیاد هویدا لعنت به من که تو زندگیم رات دادم لعنت به قلب لعنتیم که نتونست پست بزنه!

کمیل-خوبی محراب؟

آستینای پیرهنموبالا زدم بیه سرعت به سمت در رفتم...

کمیل-کجامیری؟

-بیاد نبالم....

یکی از ماشینارواز تو پارکینگ درآوردم و از عمارت بیرون اومدم، کمیل هم به سرعت خود شور سوندو سوار شد.... کمیل-اون موقعی که گفتم عقدش کردی زدم تو گوشت فکراین روزارو کرده بودم، حال بیفت دنبالش تا از طویله ی این واون درش بیاری!

-الان وقت سرزنش نیست کمیل اگه می خوام پیادت نکنم پس حرف نزن!
 بادلخوری نگا شوبه بیرون دوخت و اخما شو توهم کشید! پامو بیش تر روی گاز فشردم و حر صموروی پدال خالی کردم، نگاهی به ساختمون کلنگی ته کوچه انداختم و سریع ماشین و پارک کردم..

کمیل-میام باهات!

-بیا!

قبل از اینکه کمیل مثل همیشه با آرامش در بزنه رفتم رودیواروپریدم اونور دروکه واسه کمیل باز کردم رفتم سمت درآهنی که زنگ زده بود، چون نیمه باز بود راحت بازش کردم و رفتم تو، سه چهار تا حیوون آویزون نشسته بودن دوره آتیشی که وسط اتاق به پا کرده بودن تا منو کمیل و دیدن باترس از جاشون پاشدن و چاقو کشیدن..

-باکی کاردارین؟

-الان اصلاح و صله ندارم دک و دهننتون و پهن کنم وسط خونه پس بازبون خوش بریم سره اصل مطلب!

-گفتم که باکی کارداری؟

-ملکی!

-ملکی نداریم..

کمیل دستی به پشت گردنش کشید و از همون فنای قشنگش پیاده کرد و هر سه تاشون..

کمیل-شماندارین ولی ماداریم، هوی توجوجه فکلی رئیس کجاست؟

-تو اتاق بالا..

-باکی؟

-بایه خانومی، اسمش.. هویدا!

سرم از همون نقطه ای که همیشه می گرفت تیرکشید، چنان دردی تو قلبم بود که درده سرم و حس نمی کردم! باگام های بلندپله هارو بالا رفتم هر لحظه که به اتاق نزدیک ترمی شدم درده سرم بیش ترمی شد! تو چهارچوب در ایستادم، با چشمای سرخ زل زدم به صورت عرق کرده ی ترسیدش، لباس تنش، لباس تنش محراب، همون لباسایی که بعد عقد و اسش گرفتی، لوله ای که دستش بود از دستش افتاد، باترس از جاش بلند شد، تمام بدنش می لرزید، چشمای طوسی و حشیش خیس از اشک شده مثل وقتی که بسته بودمش به تخت تاترک کنه، مثل وقتی که تو بغلم دردمی کشید و التماس می کرد، مثل تموم وقتایی که خرفرض شدم! نگام روی ملکی که با خون سردی گوشه ی اتاق سیگاری کشید سر خورد، خون سرد بود! خون سرد بود و خون سرد بودنش آتیشم میزد، جلوتر رفتم بدون اینکه نگاهی به هویدا بندازم خودمو به ملکی رسوندم و نقش زمینش کردم، با تمام وجودم شتمو تو صورتش فرودم میاوردم و توجه ای به هویدا که هق هق می کرد نمی کردم! دستاش که روی بازوم نشست قلبم آتیش گرفت مچ دستشو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش، چون حالش بد بود و تعادل نداشت روی زمین افتاد توجه ای نکردم و همونطور کشیدمش روزمین..

ملکی- محراب!

و ایستادم، اما نگاهش نکردم.. ببرش ولی برمیگرده!

اشاره ای به کمیل کردم و دوباره یقشوتومشتم گرفتم!

هویدا-ن.. نمیتونم بیام.. پام پام محراب!

نگاهی سرد بهش انداختم و ورود ستام بلندش کردم، بابی رحمی پرتش کردم تو صندوق عقب و نشستم پشت فرمون.. صدای داد و بیدادش میومد صدای التماسش، ولی دیگه سست نمی شدم دیگه خرنمی شدم! به عمارت که رسیدیم جلوی در پارک کردم و پیاده شدم، دره صندوق و که باز کردم خودشو پرت کردتو بغلم!

هویدا- ببخشید محراب، غلط کردم به قرآن دیگه تمومه دیگه تمومه!

خون جلوی چشمامو گرفته بود... صداشو نمیشنیدم، چشمامشونمیدیم... بازوشوسفتم گرفتم و کشیدمش سمت انبار همونجایی که بی نهایت ازش میترسید، دروبازکردم و رفتم توبازو شوکه ول کردم پخش زمین شد.. دستم رفت سمت کمر بندم توهمون لحظه صدای مامان مهین توگو شم پیچید(مردی که دست روزه بلندکنه هم دست شیطانہ حالہر دلیلی که داشته باشه)

دستموتودستش گرفت-توروجون عزیزت!

زدمش، از همونایی که لایقش بود، هرچند که آدم نمی شد! باگریه دستشوروی صورتش گذاشته بود... دلم فروریخت، مثل همه ی وقتایی که ناخواسته دلم روجابه جامی کنه، پیشمون شدم، چون.. چون بهش قول داده بودم که منم مثل باباش ودوستاش باو حاشت با هاش رفتار نکنم، اونم قول داده بود ولی بهش عمل نکرد! روی دوزانو افتادم، برای اولین بار اشکام فروریخت، اشکایی که بعده مرگ باباهیچ وقت سرازیر نشده بودن حالابه خاطرہ بی لیاقت ترین زن دنیا داشتم فرومیر یختن! بادلسوزی نگام کرد، دوطرفه صورتمو گرفت وتندتنداشکاموپاک کرد- چرا باهام اینکارومی کنی هویدا؟

-من دوست دارم!

-من از رفتارای توفقط یہ حس بهم دست میدہ تنفر!

-توام منودوست داری میدونم!

-لعنت به من کہ دوست دارم لعنت به مننن!

بادستام صورتمو پوشندم وتکیہ دادم به دیوار-پیرم کردی هویدا!

-تومنوول نمی کنی مگہ نہ؟

-اینقدسخته کہ ترکش کنی؟ مگہ ادعای عشق نمی کنی؟ پس چرا ارادہ نداری کہ ترکش کنی، توپاک شدہ بودی هویدا من ہرکاری میتونستم کردم دیگہ چیکارکنم باہات؟ دیگہ چہ غلطی کنم بی لیاقت؟

-ببخشید!

-لایق بخشیدن نیستی!

سرموبین دستم گرفتم وچشماموبستم ذهنم خالی بود،هیچی به فکر نمی رسید،فقط میدونستم که نمیتونم ترکش کنم!

من-می کشم،عرض چندروزترک می کنم بهت نشون میدم که کاری نداره فقط اراده می خواد!

-چی؟دیوونه شدی؟

-تودیوونم کردی!

باطمینان بلندشدم-کجا گذاشتی جاسازتو؟

-اینطوری نکن محراب خواهش می کنم!

-یاخودت میدی یامجبورمیشم خودم بگردمت!

-محراب!!!

بدون تعلل جیباشوگشتم ویه بسته ی سفیدرنگ بیرون کشیدم،لولشوازتوجیب کولش درآوردم وفندک گرفتم زیرش،بازوموچنگ زدتاجلوموبگیره ولی منصرف نمی شدم حتی واسه یه ثانیه..

هویدا-خودت وبدبخت نکن محراب،توروچون هویدا،اصن چون من نه چون هرکی دوس داری!

کشیدم بالا....همونطورکه قبلادیده بودم چطورخلافکارای توماموریت می کشیدن،هویدا باگریه لوله رواز دستم کشیدومحکم بغلم کرد،تو حال خودم نبودم گیج ومنگ بودم نمیدونستم چجوری سرپاواستم.....

(کمیل)

-می خوام یه رازی روبهت بگم طنین،یه رازی که میدونم حفته بدونی ومیدونم که به هیچکس نمیگی!

موهای لخت مشکیشوپشت گوشش هول دادوباکنجکاوای زل زده لبام..

-من اونی که توفک می کنی نیستم.. یعنی، توکاره خلاف نیستم اصلاکارم این نیست!

-پ.. پس کارت چیه؟

-من پلیس مخفیم، تو دایره ی مواد مخدر، الانم تو ماموریتم، هیچ سروسری هم با این باند ندارم، چون رشته ی شیمی خوندم ساخت شیشه رو بلدم و گرنه..

من گنگ شدم نمیفهمم از چی حرف میزنی..

_میدونم، درکت می کنم، میدونم که باورش سخته من پلیس باشم، خودمم باورم همیشه ... صمیمی ام، زیاد به یه سری اصول پایبند نیستم، خوش گذرونم، برعکس هر پلیس دیگه ای که خشک و جدیه من شوخ و راحتم ولی اینا ویژگی هایی که منو توکارم موفق می کنه!

-پس آق.. آقا محراب...-

به من گوش بده طنین، تو تنها کسی هستی که این رازو میدونی من تا چند روز دیگه بیش تر تو این ماموریت نیستم ولی محراب هنوز دوسه هفته ای کارداره اگه این ماموریت لو بره تلاش سه ساله ی ما هم به باد میره، اینارو گفتم چون خودت میدونی که وا سم مهمی، همونطور که توبه من حس داری منم نسبت به تویی تفاوت نیستم کاملاً هم درک می کنم که فکر درگیر شده و گنگی ولی بالاخره می فهمیدی!

-و میدونی که.... من وتو..

-اگه عاشق هم باشیم هیچ سدی نمیمنه!

-من پونزده ساله که تو این باند کار می کنم!

-الان نمی خوام فکر و درگیر کنی اگه کمکم کنی تابه سری چیزارو بفهمم عمر اگه بزارم بلایی سرت بیاد!

-چطوری؟

-یعنی چی؟

-می خوام جلوی مجازاتم و بگیری؟

- نه ولی میتونم کم ترش کنم!

- کاش زودتر بهم می گفتی...

باقیافه ی دلخور و ناراحت به سمت دررفت...

- طنین جان!

و ایستاد ولی برنگشت....

- من می خوامت، اونقدری که همه جوره پات و ایستم!
انگار صدامون میشنید، روسریشو سر کرد و از اتاق بیرون رفت!!!
(محراب)

احساس ضعف می کردم، تمام بدنم کرخت شده بود یه طوری انگار استخوانات دارن از هم جدا میشن، عرق روی پیشونیموپاک کردم و بیش تر روی نقشه ی عمارت متمرکز شدم یه نقشه ی کامل از تموم سوراخ سمبه های عمارت بایه لوکیشن دقیق از محل تحویل بار برای سرهنگ فرستادم، اونم دیگه کم کم کلافه شده بود از اینکه ماموریت طول داده بودم! در لب تاب وبستم و کلافه خودموروی تخت پرت کردم، صدای درکه اومد چشممو بستم اونقدر ازش رنجور بودم که حق داشتم نگاش نکنم..

طنین_ آقا...

صدای طنین و که شنیدم چشممو باز کردم- چی شده طنین؟

- خانم توحیاط پشتی زیر بارون نشستن هرچی بهشون میگم بیاین تونمیان فک کنم حالشون بده آخه همش ناله می کنن..

- تو برو سره کارت من میرم دنبالش!

_ چشم!

سوشرتمواز تو کم در آوردم و پوشیدمش، با قدم های محکم به سمت حیاط پشتی رفتم، اینجا جایی بود که هویدا خیلی دوشش داشت! دیدمش.... روی سکوی وسط حیاط

نشسته بود، تمام تنش خیس آب بود و از موهایش آب می چکید، سوش رتمو در آوردم و انداختم روشونه هاش تا خواستم بلندش کنم دستاموپس زد- ولم کن!

- ولت کنم که چی بشه؟ بمیری؟

- چرا او مدی اینجا؟ مگه واست مهمه بمیرم یا نه؟

- نه مهم نیست دارم وقت تلف می کنم!

یه دستموانداختم زیره زانوش و دست دیگموانداختم زیره سرش و بغلش کردم، بامش تای بی جون به سینم می کوبید و سعی می کرد ولش کنم ولی من اصلا بهش توجه نمی کردم- وحشیم نکن هویدا!

هویدا- واسه مردن هم باید از تو اجازه بخوام؟

ا- گه بخوای بمیری بایه تیغ خودت و خلاص می کنی نه که مثل بچه هاقهر کنی و بشینی زیره بارون!

وارد عمارت که شدیم همه ی خدمتکارا با تعجب خیره شدن به ما، منم سرعت قدم هامو بیش تر کردم تا بلایی سره یکیشون نیارم! با پاداره اتاق و باز کردم و هویدارو خوابوندم روتخت

هویدا- تاکی می خوای اذیتم کنی؟ تاکی می خوای از من فاصله بگیری؟... دیگه من دوست نداری محراب؟ دیگه نمی خوای منو ببخشی؟

اینقد منتظر مندم تا خوابید، خیلی آروم برگشتم سمت صورتش، موهای لخت مشکیشواز تو صورتش کنار زدم.. به هزار دلیل باید ازش بدم میومد به هزار دلیل باید ازش متنفر باشم ولی چرا؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه عشق همین نبود؟*عشق چیزهای غیر ممکن روممكن و زندگی روزیرو رومی کنه* چرا هویدا؟ چرا درست عکس تمام معیارهام؟ چرا این زن که مثل بقیه ی زنان بود؟ عشق بود یا فقط ترحم؟ عقدش کردم با تمام کثافت کاریایی که کرده بود، من عاشق بودم!!!! درست بعد از اینکه به عقدم دراومد، درست وقتی که متوجه خاص بودنش شدم نه واسه کارایی که کرده بودنه، هویدا گدای عشق بود گدای محبت اونقدر نیازمند که با چیزیای کوچیک و عادی میتونستم خوشحالش کنم.....

(کمیل)

بعد از اینکه احترام نظامی گذاشتم نشستم روی صندلی مقابل سرهنگ...

بامهربونی نگاه کرد و گفت - چی می خواستی از محراب بگی که اینقد عجله داشتی منو ببینی؟

با استرس دستامو توهم قلاب کردم و همچیو گفتم...

- چرا به من نگفتی پسر؟

- به محراب پناه آورد درست وقتی که مهری خانم با اون همه ادعا خوده واقعی شونشون داد، بعد از اینکه عقدش کرد او مدپیش من حالش یه جوری بود بهم گفت اگه این همون حسه که چشم آدم و کورمی کنه و تامیبینیش احساس ضعف بهت دست میده و باشه یه جوری میشی نباشه یه جوره دیگه آره من عاشقش شدم! نمیتونم توچشاش نگاه کنم سرهنگ، نمیتونم چون زدم زیره هرچی قول و قرار بود و اعتمادشو و....

- برو بیرون کمیل!

- او مدم ازت خواهش کنم مثل بچگیای محراب پای حماقتش و ایستی وبری پیش خاله مهین، نمیتونم تو صورتش نگاه کنم و بگم من نتونم ستم جلوی پدسرت و بگیرم که دختره قاتل شوهرت و عقدنکنه، نمیتونم بگم واسه حرفت ارزش قائل نشده و دختره مورد علاقت و عروس نکرده! سرهنگ...

- برو بیرون!

بدون اینکه سرمو بلند کردم از اتاق بیرون او مدم، نفسم بالا نمیومد، من چه غلطی کرده بودم؟ هیچ وقت قرار نبود جلوی این مرد روسیاه شی، چیکار کردی کمیل؟

(هویدا)

دختری که بی اندازه شبیه به محراب بود بانفرت زل زده بود به چشمام و باحرص پوست لباشومی کند، نگاهم روی زنی سالخورده اما زیبا سر خورد... چشم های کشیده ی م شکی که با وجوده چروک های اطرافش از زیبایییش کاسته نشده بود، تونگاهش نفرت نبود، مالبریز از اشک بود از گارخیلی جلوی خودش و گرفته بود تا اشکاش فرو نریزن، من چرا قبول کردم بیام اینجا؟ مگه نمیدونستم که اینجا هیچکی منتظر من نیست، نگاهی به تیپ خودم کردم و نگاهی به تیپ او، من یه دنیا با این خونه و آدمای

توش فاصله داشتم نگاهی غریب به دختری زیباوریزنقشی که باصورتی خیس ازاشک
توچارچوب دروایستاده بودانداختم..

محراب چمدونمو گذاشت زمین وکنارم وایستاد..

-کی گفته ماین دختره روتواین خونه راه میدیم؟

مامان محراب-ساکت شومهری!

-چی چیوساکت شو؟یهویی بگین لال شودیگه..

محراب-پس لال شو!

م محراب-محراب!

مهری-ببین خانم هویدا،این دختری که اینجااشک میریزه..

محراب چنان کوبیدتودهنش که حرف تودهنش ماسید!

محراب-تووکیل و صی کسی نیستی که خودت ونخودآش می کنی!هویدازنمه،ازاین
به بعدم جزئی ازاین خونوادست بایدهمه بهش احترام بزارین،قبل ازاینکه ازشما اجازه
بگیرم به مامان همچیوگفتم هنوزاینقدربزرگ نشدی که توتصمیمات من دخالت کنی
حالا هم گمشو بروتواتاقت!

مهری چشم غره ای به من رفت ودوید سمت اتاقش،مبهوت وسط پذیرایی وایستاده
بودم که محراب دستمو گرفت ومنوباخودش همراه کرد،وارده یه اتاق نقلی شدیم که
به جزیه تخت فلزی ویه بوفه چیزه دیگه ای توش نبود ناخداگاه به سمت عکس
های روی دیوارکشیده شدم،چندتا عکس خانوادگی وبقیه هم ازمحراب بودتوسن های
مختلف..

-چقدعکس داری،من یه دونه هم ندارم!

-مهم نیست چیزه زیادی رواز دست ندادی!

-چرا اتفاقا،بچگیمو،جزء بارزش ترین بخش زندگی هرآدمی!

-لباسات وعوض کن وتوهمین اتاق بمون من یه دوساعتی بیرون کاردارم..

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره بازو شوچنگ زدم، باخم زل زد تو صورتتم-تومنونبخشیدی هنوز؟

-بعدا حرف میزنیم.

-محراب!

-شب میام حرف میزنیم!

بازو شو از دستم درآورد و رفت بیرون، نگاهی به آینه قدی کردم و لباساموبایه تیشرت سرمه ای و شلوار اس لش مشکی عوض کردم، بدون کنجکاوی روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف.. اینجا حال و هوای عجیبی داشت، بوی خانواده میداد، بوی حمایت، بوی غذای خونگی، بوی غزلم رو میداد! حس خوبی به مادرش داشتم منویاده غزل مینداخت! چندتقه به در زد و او مدتو، چقدر حلال زاده هم بود.. از جام بلند شدم و نشستم روی تخت، نمیدونستم باید چجوری تعارف کنم اصن چطوری احترام بزارم یا چیکار کنم ازم خوشش بیاد، لبخنده تلخی زد و نشست کنارم، دستی به موهای شلختم کشید و باخنده گفت- شونه زدن بلد نیستی تو دختر؟ حیف این موهای خوشگل نیست؟ بی حرف زل زدم به صورت مهربونش سراسر آرامش بود درست مثل محراب! شونه ای از توی کمد چوبی اتاق برداشتم و شروع به شونه زدن موهام کردم، چه شامو بستم، این حس رواز پنچ شیش سالگی ازم گرفتن، حس قشنگ بچه بودن، حس قشنگ ناز کردن....

ناخداگاه زبونم به حرف باز شد-تو مثل مامانم میمونی!!!!

حرفی نزد، آروم روی شونه هامو بوسید-محراب خیلی خوشبخته که تورو داره!

ناراحت نمی شد که *تو* خطابش می کنم، انگار اونم یه جورایی با اخلاقی من آشنا بود!

-میدونم ازم متنفری!

-تنفر مال دشمناست تو دشمن من نیستی!

-ولی زنیم که پسرت و از راه به در کرده..

-هیچ پسری بدون خواست خودش از راه به در نمیشه، حتما قسمتش بوده!

-اینقدر راحت؟ فک می کردم کنار نیای..

-باچی کنار نیام دختر؟ قسمتی که ماتعیینش نمی کنیم؟

-توخیلی آرامش داری...

شونه روتوی دستم گذاشت و بالبخنداز اتاق بیرون رفت، کاش چند ساعت دیگه هم میموند.....

(محراب)

درو باز کردم و رفتم تو، مهری هندز فریاشو تو گووشش کرده بود و کنار حوض نشسته بود، نگاه می گذرابهش انداختم و رفتم تو، همه ی چراغا خاموش بود، ما مان مهینم کنار سجاده خوابش برده بود، به اتاق هویدا که نزدیک شدم صدای ضعیف گریه به گوشم خورد.. بانگرانی دویدم سمت اتاقش، کنار پنجره نشسته بود و اشک میریخت، این چندمین باری بود که اشکا شومیدیدم؟ بعد از اینکه عقدش کردم چهارمین بار.. حضور منو که تواتاق حس کرد سریع اشکا شوبا کف دست پاک کرد... خواست بره سمت تختش که مچ دستشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار- مهری بهت چیزی گفته؟

-فک می کنی اگه چیزی بگه ساکت میشینم و گریه می کنم؟

-نه خوب راست میگی من فراموش کرده بودم که تو هویدایی، زن قدرتمند من!

یقه ی پیرهنموبین دستاش گرفت- هویدا خیلی وقته که دیگه هویدانیست!

-واسه من که هنوز همونی!

-مگه توبه من توجه هم می کنی؟

دلم از بغض صداش لرزید نگاهموازش گرفتم و نشستم روی تخت، سرموبین دستام گرفتم تا یکم آرام بگیرم، چه شاموکه باز کردم تواتاق نبود، از تو پنجره نگاه کردم تو حیاطم نبود، نگاهم روی طاقچه ای که چند دقیقه پیش کنارش نشسته بود افتاد، عکس هایی از نامزدی من و هدی بود، پس بگو چرا گریه می کرد، تو این بارون کجارت این سرکش؟ کاپشنمو پوشیدم و رفتم تو حیاط...

مهری باخونسردی هندز فریاشو درآورد و گفت- رفت بیرون فک کنم تو کوچست!

هویدا- ولم کننن!!

-ولت کنم که بری توکدوم قبرستون؟

-بالاخره یه قبرستونی پیدا میشه که توتوش نباشی..

-هرجای این دنیا که بری جایی نیست که من توش نباشم!

-فقط یه بار صادقانه ازت میپرسم، تو که از من متنفری چرا ولم نمی

کنی؟ یا باید منو ببخشی یا باید ولم کنی، من از این وضعیت متنفرم متنفر!!

-چی می خوای بشنوی هویدا؟

-یه دلیل قانع کننده، یه دلیل که منو توخونه ی تونگه داره!

کلافه لگدی به زمین زدم و چشمامو دوختم به چشمای منتظر و حشیش-توزن منی!

-نه نیستم، من زن تونیستم، من فقط یه عمله ی آویزون خیابونیم که پای منقلش که

بر سه شاهرگم میدم چه بر سه به خانوادم (چیزی طول نکشید که صورتش خیس

از اشک شد، خواستم دستا شو بگیرم که خود شوکشید عقب) تو منو کشتی محراب، وقتی

دیگه نگام نکردی منو کشتی، وقتی دیگه مثل قبل نگام نکردی منو کشتی، من سره

عشق تو خیلی تاوان پس دادم خیلی محراب حق من نیست که از داشتنت محروم

بشم!

خیلی عصبیم مریم خونه حرف میزنیم اینجا وسط کوچه گریه نکن زشت میشه!

-واست مهمه که غیرتت زیره سوال نره مگه نه؟ همه چی واست مهمه جزم!

-هویدا!!!!!!

-منو ببین! من شبیه چندماه پیشم؟ من شبیه هویداییم که میشناختیش؟ تو منو هیچ

وقت ندیدی..

اشکاش که صورتش و خیس کرد با تمام قدرت کشیدمش تو بغلم، تا اون لحظه نه حرف

مردم واسم مهم بودن بارونی که دو تا منو موش آب کشیده کرده بود!!!

(کمیل)

باصدای مامان هندز فریامواز تو گو شم در آوردم و پرتش کردم تو کمدم..

-نکنه تو مسافرتی که رفتی دل و باختی و همونجا گذاشتی؟

مچ دست شو گرفتم و آروم نشوندمش رو تخت، با حسرت سرموروی پاهاش گذاشتم و کف دستشو بوسیدم- بدون تو همه جاجهنمه!

مامان- دارم نگرانت میشم کمیل.. تو کمیل قبل نیستی هیچ متوجه گوشه گیری و خونه نشینیت شدی؟ تو حتی دیگه با محرابم بیرون نمیری؟ حالا اون سره کار میره تو که کارمند خونه ی خودمونی که..

-چند شب خواب تپش و میبینم، از وقتی عکسشو بهم نشون دادی حسابی فکر مشغول شده حس می کنم دیدمش حس می کنم خیلی جلو چشم بوده..

-یه عمره دارم حسرت اینومی کشم که شده واسه یه ثانیه بیاد تو خوابم ولی دریغ از یه لحظه.. شاید از م دلخوره! یعنی الان کجاست؟ حتما خیلی خوشگل شده!

-خودت و اذیت نکن بی خودی، تو مقصر هیچی نیستی هیچی!

روی سرمو بوسید و از جاش بلند شد...

(هویدا)

مو هامو پشت سرم گوله کردم و رفتم تو حیاط خلوت، تو عمرم همچین جای دنج و با صفا یی ندیده بودم، جعبه ی سیگار مو که در آوردم با دیدن چهره ی مهربون مامان مهین جعبه رو توجیم برگردوندم، بی حوصله نشستم روی پله ها، تو فکر و خیال غرق بودم که باز اون دختر رو دیدم، نامزد سابق محراب همون دختر عموش، می خواست بره تو خونه که جلوشو گرفتم- از من بدت میاد؟

-برو کنار خانوم..

-چرا چشات و می دزدیدی مگه می خوام بخورمت؟

-دلم نمی خواد ننگات کنم برو کنار..

-نگفتی، از من بدت میاد؟

-دلیلی نداره که ازت خوشم بیاد!

-چون نامزدت و دزدیدم؟

-هه، خوبه خودت این چیزا رو میدونی..

-توبه دردتش نمیخوردی..

-حتماتوبه دردتش میخوری با این سرووضع؟

-میخوردم یا نمیخوردم منوبه تو ترجیح داد!

-حتمالیاقتش همینقدر بوده..

-لیاقتش همینقدر نبوده فقط عاشق شده همین مثل تو!

-عاشق چیه تو؟

-کنجکاوی از خودش بپرس حتما جوابتومیده!

مج دستشوول کردم و راه افتادم سمت خونه..

-دوسش داری؟

و ایستادم ولی برنگشتم-اگه دوسش نداشتم هیچ وقت اینجانمیومدم..

وارد خونه که شدم سو شرمودر آوردموپرت کردم گوشه ی حال، نگام که روی خونه ی تروتمیز سرخورد دوباره خم شدم و سوسرت و گذاشتم روجالباسی، حداقل الان میدونستم که تو این خونه بایدیه چیزایی رورعایت کرد... رفتم تو آشپزخونه، مهری بادیدن من چشم غره ای رفت و برگشت تو افاقش، مامان مهین بامهربونی دستمو گرفت و نشوندم روی صندلی-گفتی دلت دلمه می خواد، از قدیم گفتن زن حامله دلش چیزیی بخواد برایش درست نکنی چشای بچش کج میشه، صبح زود که خواب بودی رفتم از تو حیاط پشتی یکم برگ جمع کردم تازه ی تازست!

باتعجب نگاهش کردم-از کجا فهمیدی که حامله ام؟ من هنوز به محرابم نگفتم...

-من به مادرم همچیومیفهمم..

پوفی کردم و دوباره زل زدم به صورتش...

-خسته نمیشی؟ از صبح که بلند میشی یه دیقه هم نمیشینی..

-خسته ام که بشم بازم یه عروس بیش تر ندارم!

دلم یه جوری شد از کلمه ی عروسی که باشعف بیانش کرد! دلم ضعف رفت از اینکه عروس چنین زنی بودم و اینکه منوبه عنوان زن محراب قبول کرده بود!!!

-کی آماده میشه؟

-الانم آماده ست، ما معمولاً منتظره مرده خونه هم وایمیستیم ولی اگه تو گشنه ای واسه تومی کشم!

-مرده خونه؟ مگه شوهرتون...!

-منتظره محراب وایمیستیم!

این خونه چه قوانین عجیب و غریبی داشت! ظرفی پراز دلمه های تازه و داغ گذاشت جلوم - نوش جونت عزیزم!

نگاهی به دلمه ها کردم و نگاهی به ساعت... - منم منتظره محراب میمونم!

- الهی من قربونت برم!

دستش رو به کمرش زد و نشست رو به روم - قدیما اینطوری نبود که عروس و دو مادبتونن راحت جلوی مادر و پدرشون کنار هم بشینن و باهم غذا بخورن، ولی شوهره خدایا مرزم همیشه به یه بهونه ای غذا مونو برمی داشت و میرفتیم توحیات خلوت غذا مونو میخوردیم، محراب از لحاظ غیرت کپی برابر اصل بابابشه ولی از نظر ای دیگه اصلاً شبیه به باباش نیست بیش تر شبیه به عموش شده نه اینکه بیش تر با اون بوده خلق و خوی اونو گرفته..

-بابای هدی؟

-نه اون یکی دیگه از عموهاشه..

-میدونم دوست داشتی هدی عروست باشه ولی منم بدنستم..

-کی گفته توبدی دختر؟ گفتم که زندگی همیشه مارو غافل گیرمی کنه هیچ کی
ازسرنوشتش خبردارنیست!

-میشه غذارو ببرم تواتاق؟

-چرانسه عزیزه دلم توبشین همینجاتا بساط غذارو بزارم توسینی ببرم تواتاق!
-خودم..

-توباید استراحت کنی!

انگار بقیه بیش تر وجوده این بچه روحس می کردن تامن، هر چه قدر بیش ترمی
گذشت یه حس خاصی درونم شکل می گرفت یه حس که اصلا شبیه به هیچ حس
نبود حتی حس ی که به محراب داشتم، این همون حس مادرانست که ازش
میگن؟ شاید تو خوابم نمیدیم که روزی منم این حس رو تجربه کنم... مامان مهین که
سینی و برد تواتاق منم رفتم تواتاق من، با وسواس تو آینه سرو و وضع کوچک کردم، این
روز اخیلی رو همه چی حساس شده بودم هم روحرفای همه هم روتیپ و قیافه ی
خودم، یه تاپ از جنس حریر تنم بود که برآمدگی شکم رو نشون نمیداد بایه شلوار کتان
سفید، موهام رو هم طبق معمول بالای سرم گوله کرده بودم و چتر یامو که واسه تنوع
زده بودم تو پیششونیم ریخته بودم، صدای در که او مد باهید جان پریدم پشت
پنجره، قیافش خسته و آشفته بود اما هنوزم جذابیت نفس گیری داشت! پاکت هایی
که دستش بود و گذاشت کنار حوض و یه مشت آب پاشید تو صورتش، می خواستم پرده
رو بندازم که هدی با چادر سبزرنگس وارده حیا ط شد، تمام نگاهم روی صورت محراب
بود که عکس العملش و ببینم، وقتی دیدم خالی از هر حسی به صورتش زل زده و اخم
کرده قلبم سرشار از آرامش شد!!! وقتی دیدم هدی دست بردار نیست از حرص پنجره
رو باز کردم و بدون اینکه نگاهی به هدی بندازم خطاب به محراب گفتم- محراب!

-جان؟

-غذا سرد شد بیا تو منتظرم!

بالبخندم نوعی سرشوبه معنای تایید تکون داد و پاکت هاشو برداشت، پرده
رو کشیدم و نوشستم کنار سفره، برای اولین بار نبود که کلمه ی جان رو ازدهنش

میشنیدم، ولی چون خیلی از شنیدنش گذشته یه جورایی قشنگ به دلم نشست حتی اگه مصنوعی وفیلمی باشه... اومدتواتاق، پاکت هاروروی میز گذاشت و رفت تورو شویی، دست و صورتش دوباره شست و اومدندشست کناره سفره-میخوردی توزودتر..

-منتظره توموندم

-انمی کردی ازاین کارا، کی یادت داده؟

-منم یه چیزایی روعقلم می کشه لازم نیست کسی یادم داده باشه!

-اونی که این چیزارویادت نداده بهت نگفته باشوهرت چجوری حرف بزنی؟

-تودرست حرف بزنی من درست جواب میدم!

-جواب ندی میمیری؟

-آره میمیرم خیالت راحت شد؟؟؟

قاشقموپرت کردم توبشقاب ونشستم عقب..

-قهرکنی گشنه میمونی، مگه ه*و*س نکرده بودی؟

-فک نمی کردم حواست به این چیزاهم باشه..

-ماههم یه چیزایی میدونیم ازویارواین چیزا..

-ازکجامیدونی؟

-کورکه نیستم دارم بامردم زندگی می کنم!...بخور!

ممنون توبه جای منم بخور!

-متلک ننداز، بگیربخورچشای بچم کج نشه!

-بچت؟

-پس چی بگم؟

-فقط بچه ی توامگه نه؟

-چرا اینطوری می کنی تو؟ بچمون خیالت راحت شد؟

-آره راحت شد فقط لنگه این کلمه بودم!

باعص باذیت سینی وزدکنا روروی تشکی که ما مانش کنارینجره پهن کرده بود دراز کشید، منم باقهر چراغ و خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم، هنوز نیم ساعت گذشته بود که صدای شکم دراومد دلمه هاهم بدجوری چشم مک میزد، نورگو شیمورو شن کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم محراب خوابه نشستم بالای قابلمه و باولع شروع کردم به خوردن، اینقد باعجله میخوردم که کل صورت و لباسم شده بود دلمه، دستای مردونش که دوره کمرم پیچیده شد باترس قابلمه روول کردم...

-ولم کن می خوام برم دست و صورتمو بشورم!

مامان مهین-گفتم شاید بین خواب هویدا تشنه بشه نه اینکه حاملست بدنش عطش داره این پارچ آب یخ و بزار بالاسرتون تشنه شد آب بده دستش!

محراب-حسودی کردم!

-تو ام اگه حامله می شدی همینقدر بهت میرسیدم، برو پیش زنت، خسته هم هستی!

-دستت درد نکنه!

-سرت درد نکنه پسر، شبت به خیر!

-شب شما هم به خیر!

درو بست و پارچ و گذاشت رومیز-شدی عزیز دردونش دیگه ما پسرش نیستیم!

-عزیز دردونه بودن یکم واسم غریب میاد، من فقط حس مادرانشو درک می کنم، بهم توجه می کنه چون زن پسرشم، زن پسرشم ونوه ش توشکمه!

-اونطوری که فک می کنی نیست من مادرمومیشناسم واسه محبت کردن دنبال دلیل ونسبت نمیگرده چون دوست داره حواسش بهت هست!

-روزمین میخوابی؟

-مگه جرات دارم جای خانوم بخوابم؟

-قطعانه ولی من مشکلی ندارم یعنی دوس داشته باشی..

-نه همینجاخوبه توراحت بخواب!

پتوروروخودم کشیدم وگفتم-من که ازاولم راحت بودم گفتم یه تعارفی کرده باشم..

-ممنون!

دروغ گفتم من دلم می خواست تو بغلش بخوابم چشموآروم ببندم درحالی که دستاش توموهام به تکاپوافتادن، چشموببندمو صدای نفس ها شوکناره گوشم حس کنم.

(محراب)

دروغ گفتم، فقط خدامیدونست ومن که چه قدر دلم واسه فشردنش توبغلم تنگ شده، واسه صورت آرومش وقتی که توبغلم خوابه، دلم می خواست توبغلم باشه تا هم وجوده خودش آروم کینه هم بچمون، هرچی اینورواونور کردم خوابم نبرد، برگشتم سمتش اونم داشت نگام می کرد، اونم دلتنگ بود شایدتنها چیزی بود که تو اون لحظه خوشحالم می کرد، دستاموباز کردم تا تو آغو شم فروبره، باهیجان و شور خود شو توبغلم جادادوسرش روروی سینم گذاشت!!!

_ کلا غابته رسوندن باباشدی؟ شوهرتم!

_ هوم.. از این زاویه نگاه نکرده بودم!

_ از این به بعد سعی کن نگاه کنی!

خندیدم وخیلی آروم دم گوشش لب زدم_ در جریانی که عاشقتم بابای بچم؟... آخخ!

(_ کمیل)

تمام عمارت خالی شده بود، هرچی مدارک و اسناد بود به همراه مقدار بسیار زیادی پول وموادمخدر استعمال شدوبه آگاهی منتقل شد، نگاهی به خدمه ها ونیروهای محافظ کردم که باخشم وتعجب نگام می کردن وتودلشون حسابی نفرینم می کردن، شاید من زیادی تونقشم فرورفته بودم که هیچکس باورش نمی شد من پلیس باشم، حتی مادرم خودمم که فهمیدتنهانشخندی زدودوباره به کارش مشغول شد، هیچ کس فکرشونمی

کردکمیل باتموم بی قیدوشرط بودنش یه پلیس معتقدوخشک باشه که تمام زیردستاش به خاطره جذبش نتونن نه روحرفش بیارن!!

کریم پور-تمام نیروهارودستگیرکردیم،دستوربدین برای محکم کاری یک باردیگه عمارت روچک کنیم!

-نه لازم نیست خودم یه نگاهی میندازم!

-چشم قربان!

پله های انبارروپایین رفتم جایی که همیشه باهم ملاقات می کردیم، یه دورکل انباروچک کردم وبه سمت پله هاقدم برداشتم، باصدای آشنای محکمی سره جام میخکوب شدم..

طنین-ازجات تکون نخورعوضی!

جرات نداشتم برگردم نه به خاطره تحکم صداش نه فقط به خاطره صاحب صدا..

-فک کردی نامردی به هویدا همینطور راحت وآسونه؟نمیزارم ازاین درزنده بیرون بری..

برگشتم، اما باشک، با تردید.. -طنین!

-فک کردی مردم؟فک کردی منم شکست خوردم مگه نه؟

-من..

-خیال برت داشت که عا شقت شدم وبه حرف توبه کسی که زندگیموبهش مدیونم نامردی می کنم؟

-توعوض شدی طنین!

-من اصن اونی نبودم که فکرشومی کردی، من اون دختره بی دست وپای خجالتی آروم نبودم، من طنینم طنین تیموری، دختره طاهره، زنی که شاه رگ شوزدولی نداشت دخترش بره توبغل یه پیرمرد پنجاه ساله من کل عمرموتواین عمارت بزرگ شدم توکل عمرم هویداروالگوی خودم قرار دادم که بشم یکی مثل اون اون قدر قدرتمند و جسور که هیچکی نتونه بهم زور بگه..

هویدا خودش و عوض کرد چون فهمید که توچه کثافتی داره دست و پامیزنه توفقط برای اون یه کارکن ساده بودی، فک کردی اگه الان منوبکشی میاد بهت کاپ فداکاری میده؟ من میدونم و توهم خوب میدونی که هویدا با تموم قدرتش تهش چی سرش میاد...

-متقائدم نمی کنه!

-تواز نظر من همون طنینی چرا چون وقتی اون اصلحه روتو دستت میگیری کل بدنت میلرزه، توهمون طنینی اما پراز عقده!

-من عقده ایم ولی اصلابه توربیطی نداره!

-به من ربط داره، چون من دوست دارم!

دستاش لرزید اینوبه خوبی خسی می کردم- دروغ میگی، همتون دروغ میگوید!

-آره من دروغ میگویم، چون دوست ندارم من عاشقتم از همون لحظه ی اولی که دیدمت از همون لحظه ای که چشماتوازم گرفتی، شاید بازی بوده باشه ولی من اون بازی باور کردم اونقدر زیاد که الانتوباور نمی کنم!

-می خواستی بایه خلافا کاراز دواج کنی؟

-کمکت می کنم!!

-چه کمکی؟ توفقط ماموری به وظیفتم عمل می کنی فقط همین!

-تخفیف میگیرم، نمیزارم اون توبمونی تک و تنهامن تا آخرش میمونم طنین!

-من گولت زدم، من واست نقش بازی کردم باز می خوامی به پام بمونی؟

-آره میمونم، حتی اگه بازم از این مزخرفات تحویلیم بدی..

-تودیوونه ای!

-من از وقتی تورو دیدم دیوونه شدم مگه نفهمیدی؟

-هیچکی منودوست نداشته..

-ولی من دارم..

ا صلح شو تنظیم کرد اینبار با تحکم کلمات روادامی کرد- ولی دو ست دا شتنت به دردم
نمیخوره چون همینجا تموم میشی هم توهم من!

قبل از اینکه انگشتش رو ماشه بخوره صدای گلوله مثل ناقوس مرگ تو گوشم
پیچید و بعد همه ی چشم و گوشم شد طنین و خونی که از بدنش جاری شده بود، با تمام
توانی که تو پا هام مونده بود دو ییدم سمتش، بدن نحیف و لرزشش رو تو آغوشم
گرفتم... موهای لختش روز تو صورتش کنار زدم تا چشمای بادمی قشنگش رو ببینم..

- بهم نگاه کن طنین!

- م..ن ب.. بهت خی انت کردم.. دو.. ست ندااا شتم..

- مهم نیست!.. اونطوری منو نگاه نکن برو اورژانس خبر کن!

سرباز با ترس به سمت بیرون دوید، سرش روبه سینم فشردم و روی موهاش بو سیدم-
خوبه که هنوزم جلوی من راحتی... فقط جلوی من!.. طنین... من تو زندگی
بعد از مادرم هیچکدو دوست نداشتم جز تو، حق نداری بهم بگی دوست نداشتم حق
نداری چشات و بیندی حق نداری منو تنه ا بازی، تو فقط حق داری جلوم راحت
باشی.. همیشه!

(چند ماه بعد)

(هویدا)

موهام و شونه زدم و بایه گیره پشت سرم جمع کردم، صورتم به خاطر حاملگی یکم
پوف کرده بود و قیافم سابی تغییر کرده بود، بآء شق د ستمونواز شکرانه روی شکمم
کشیدم، مامان مهین میگه وقتی بچت ونوازش کنی عشقش به مادرش بیش
تر می شه! درو باز کردم و رفتم تو ایوون، باز هم مثل همیشه مشغول آب دادن به گلدون
هاش بود، باشو رو هیجان نشستم روی پله ها و خیره شدم به صورتش، آروم
اما خسته! سنگینی نگاهمو که حس کرد برگشت سمتم، لبخندی زد و دوباره مشغول به
کار شد، صدای زنگ که اومد زودتر از مامان مهین بلند شدم و بعد از اینکه چادر سرم کردم
به سمت در رفتم..

م مهین- حتما محرابه!

درو که باز کردم، بادیدن ماشین های پلیس ونیروهای ویژه، پاهام سست شد، بچه توشکمم چنان لگزد که از درد صورتم جمع شد، مامان مهین با چشم های سرخ اومد جلوی در-علی!

مرده سالخورده ای که قیافه ی خشکی داشت واز بقیه سن بالاتر بود، دستشوبه دیوار تکیه زدوبه مامان مهین نزدیک شد....

از توان انتظار نداشتم با این موضوع کنار بیای مهین، روح عباس در عذاب، قلب مهری خونه، اونوقت تو..

م مهین-به خاطره پسر م!

دو تان نیروی زن جلو اومدن و دستامو دستبندزدن، نگاهی به مامان مهین انداختم و سوار ماشین شدم، اشکاش که روصورتش فروریخت قلبم به درد اومد، چادر و جلوتر کشیدم و چشممو بستم...

(طنابوتود ستم سفت گرفتم و پشتم قایم کردم، رفتم تو اتاقش، نشسته بود جلوی اون پنجره، قاب عکس غزل تودستاش بود، داشت با اون چشمای کثیفش مادریه منونگامی کرد، خون دوره دهنمو پاک کردم و جلورفتم درست پشت صندلیش، حضور مو حس کردم مثل همیشه....

بتیس-دلم نخواست شبیه اون بشی، چون اگه شبیهش می شدی، توهم منوول می کردی و میرفتی... تو هویدای منی، دختره من، وارث من، من که نباشم تو میشی هویدای این عمارت، میشی اولین زن این عمارت، تو کسی هستی که یاده منوزنده نگه میداره، همیشه دوست داشتم بابا صدام کنی، نذاشتم بگی چون نمی خواستم به من وابسته شی نمی خواستم به من تکیه کنی... الان میتونی بابا صدام کنی، صدا کن! بگو بابا بتیس، بعدش بیاتوبغلم تانوازشت کنم، تادست پدرانه بکشم روسرت، چرا معطلی هویدا؟

طناب و انداختم دوره گردنش و سفت کردم، زورم زیاد نبود ولی باتمام توان می کشیدم، دست و پامیزد، باچشماش التماس می کرد، اما من هیچی نمی فهمیدم فقط می کشیدم..

-تو هیچ وقت بابای من نبودی، هیچ وقت تکیه گاه من نبودی، هیچ وقت دوست نداشتم، تو قاتل قلب و احساس منی، تو همه ی زندگی ما زم گرفتی تو منو دادی دست یه مشت حیوون وحشی که یه جای سالم تو بدنم نذاشتن، تو که بمیری این عمارتم آروم میگیره همه آروم میگیرن حتی دختری که هیچ وقت بهت بابانگفت!!!

دست و پاش که از حرکت و ایستاد دستموشل کردم، اشکای روی گونم و پاک کردم و روی دو تازانو افتادم زمین.....) نشستم روی صندلی فلزی وسط اتاق و دستامو تو هم قلاب کردم.. همون مردنشست روی صندلی مقابلم مداد و کاغذی گذاشت جلومو با جدیت خیره شد تو چشم-تپش شایگان، فرزند غزل و دارینوش شایگان، متولده تهران، بیست و دو ساله بدون سابقه ی کیفی، بقیش...

-هویدا شایگان فرزند بتیس شایگان بدون سابقه ی کیفی...

-اینهم مشخصات قلابی، بقیش...

-بقیه نداره!

-میدونی سه ساله انتظار می کشم روی این صندلی بشینی و به تموم کثافت کاریات اعتراف کنی؟ سه ساله که منتظره این لحظه ام، حرف بزن...

-چی بگم؟

-هرگندی که تو این بیست و دو سال با اون پدر خوانده ی عوضیت بالا آوردی؟ بگو که چندتا آدم بی گناه و فرستادی سینه ی قبرستون بگو که..

-آب می خوام سرهنگ!

با حرص پارچ آب و برداشت لیوان و پرکردن محکم کوبیدرو میز-بخور!

با خون سردی چند قلوپ خوردم و زل زدم بهش-متاسفم ولی باید خیلی انتظار بکشی، چون زبونم حالا حالاها باز نمیشه... نه اینکه از مجازات بترسم نه، دلم نمی خواد با تعریف گذشته ی نحس توروبه آرزوت برسونم جناب سرهنگ!

از چشمش خشم و نفرت میبارید، انگار کینه ی چندین و چند ساله داشت باهام، پوزخندی زد موسر موروی میز گذاشتم.. -زبونت باز میشه... خیلی زود!

از صدای در فهمیدم که رفت بیرون، اما بعد از چند دقیقه صدای پا آمد، دوباره به نیروی دیگه فرستاده بودن تازبون بسته ی منوبازکنن، حتی زحمت ندادم سرموبلندکنم..

-تپش!

صدای محراب بود اشتباه نمیشنیدم، سرموبلند کردم، بادیدن محراب تو اون لباس های سبزرنگ تو شوک فرورفتم، حس می کردم خوابه یه خواب عجیب وتر سناک، یه قلوپ از لیوان آب من خوردوبه چشمام خیره شد... پوزخندزدم، خندیدم مستانه ودیوانه وار!

-هویدارودست خورد!..همش یه بازی هوشمندانه بود!

-همش بازی نبود!

-چه قدر احمقی هویدا، ملکی گفت مٹ بهادر میشه، گفت رودست میخوری، چه قدر خربودم که باورت کردم، اینقد عشقت کورم کرد که نفهمیدم داری بازیم میدی، همه زندگیمو گذاشتم کف دستت کل عمارت وسپردم بهت، ترک کردم...

-اینابازی نبود!

-چه قدر تشویقی بهت میدن بابت قلبی که از سینه ی هویدا تصاحب کردی؟ چه قدر لذت بردی از بازی که برنش تو بودی، تو تمام اون مدت که کنارت زجر می کشیدم تاترک کنم به نقشه هاتون فک می کردی مگه نه؟ نگواون خونه واین بچه بازی بود که خندم میگیره..

-بازی نبود!

-همین؟

-من یه مامورم وظیفم وانجام دادم ولی از یه جایی به بعد قلبم وارد بازی شد نتونستم مانع ورودت به زندگیم بشم!

-الان اینارومیگی چون هنوز هیچ اطلاعاتی ولوندادم مگه نه؟

-نه..اونقدر مدرک هست که نیازی به لودادن نیست!

-قلبم دردمی کنه محراب...

-الان میگم دکتر..

-تومسئول پروندمی؟

-صب کن برم دکتر خبرکنم..

-تویی مگه نه؟

-آره...

-پس توقراره پیگیری کنی واسه کارای اعدام مگه نه جناب سرگرد؟

-نمیزارم اعدام بشی..

-هه! چه حرف خنده داری، خودتم خندت میگیره وقتی اینومیگی، اگه ازیه بچه ی پنج ساله هم بپرسی میدونی حکم من چیه..

نمیزارم همیشه به هیچ وجه..

بلندشدم وبه سمت دررفتم.. قبل ازاینکه برم گفتم-بهادرم پلیس بودمگه نه؟

-آره..

-کمیل؟

-آره..

-دلم می خوادبمیرم!

-تپش!

-هویدا صدام کن، اینطوری راحت ترم..

د ستاموم شت کردم ودوباره د ستبندزده برگشتم توبند، تمام سلول های بدنم ازدرده بی اعتمادی داشت می سوخت، خودموحقیرحس می کردم یه بدبخت نفهم که همه خرفرض کردنش وبه ریشش خندیدن، هیچکدومشون به اندازه ی محراب اذیتم نمی کردهیچ کدومشون زجرم نمیداد، باورش سخت بود، خیلی سخت!!

(کمیل)

سرهنگ بادلوسوزي نگاهی به صورت آشفته ی مادرم کردوبالاخره شروع کردبه حرف زدن-تلاشمون نتیجه دادبالاخره بعده اين همه سال دخترتونو..

مامان باشادی دستاشوبالابرودوخداروشکرکرد-خدایاشکرت،بچموبهم برگردوندي،تپشم زندست دارين تپشم نفس می کشه!

باباز شادی توپوست خودش نمی گنجیداماچون اخلاقش یکم خشک بودنمیتونست زیادمثل مامان تورفتارنشون بده همین هم باجذبش می کرد!!

بابا-دخترم کجاست جناب سرهنگ؟چطوري پیداش کردین؟

سرهنگ نگاهی به من انداخت وباتا سف گفت-اصلاخبرخوشي ندارم یعنی و وضعیت اونطورکه دلمون می خواست نیست!

دختره شماتوی وضعیت وپیش آدمای خوبی تربیت نشده همونطورکه میدونين بتیس شایگان پسرعموی ناتنی شمارئیس یه باندموادمخدره وازآدمای سرشناس توپخش و ساخت شیشه ست البته بایه اسم و رسم قلبی که برای دختر شمامه یه شناسنامه ی قلبی گرفته به نام خودش به اسم هویداشادمان،تنهاوارثش هم همین هویدایابه اصطلاح تپش شایگان بوده،ماخیلی ساله که رواین پرونده کاری کنیم البته تازه متوجه این مشخصات قلبی شدیم،گفتن این سرگذشت برای من خیلی سخت بودمن اول به کمیل جان قضیه روگفتم چون کمیل خودش تواین ماموریت حضورداشت ویکی ازمهره های اصلی باندهویدابود....

بابا-تپش من چه قدرتواین باندنقش داره؟

سرهنگ آهی کشیدوباافسوس گفت-همونطورکه گفتم وارث بتیس شایگان بوده ومهره ی اصلی هویداست،کسی که سال هابازیکی تواون باندهعالیت داشته بدون اینکه سرنخی ازخودش وباندش به جابزاره....

صورت مامان ازشنیدن حرف های سرهنگ زردوزردترمی شد،درست حاله من روپیدا کرده بود شایدبااین تفاوت که منم مثل باباکرم خم شده بود،حتی تصوراینکه هویداخواهرم باشه برام سخت بود!!لیوان آبی ریختم و دست مامانم دادم،چقدذوق

و شوق دیدن دوباره ی دخترش رودا شت و حالا باید پُشت میله های زندون ملاقاتش می کرد!!

مامان-می خوام ببینم دخترمو، دستگیرش کردین؟

-ترتیب یه ملاقات و میدم این برای ماهم سوده زیادی داره چون قطعاتم اطلاعات روبه شمامیگه....

بابا-ازدواج کرده؟

من-تنهانکته ی مثبت زندگیش شوهرشه، محراب!

مامان با تعجب نگام کرد و گفت-بامحراب؟؟؟

-توی ماموریت باهم بودن، داستانش رواز خودش بپرس اون بهتره است تو ضیح میده مامان!

مامان با هیجان و شوق گفت-لطفا سریع تر وقت ملاقات روجورکنین دارم دیوونه میشم برای دیدنش!!

سرهنگ-چشم حتما، خیلی زود رسیدگی می کنم!

(هویدا)

پاهامو جنین وار تو خودم جمع کردم و زل زدم به سقف، دختری کم سن و سال باقیافه ای ساده و آروم با تردید بهم نزدیک شد و کنارم نشست-حامله ای؟

سرتکون دادم.....

-ماه های آخرته مگه نه؟

سرتکون دادم.....

-منم بچه دارم البته ماله من بزرگه دوسالشم میشه، همش فکرم پیش اونه و گرنه هیچ دلخوشی ندارم که از اینجادر بیام، چندسال بهت حبس خورده؟

-حبس نخورده..

-پس چی؟

-اعدام!

چشماش متعجب شده بود اما اثری از ترس نبود کمی خودش رو جمع و جور کرد و دستش رو روی شکم برآمدم گذاشت- تکلیف این طفل معصوم چی میشه؟ شوهر داری؟ یعنی.. زندست؟

-زندست... ولی واسه من.. نه!

-دلخوری ازش؟

-نمیدونم..

-اگه عاشقشی ببخشش زندگی ارزش تنهایی رونداره!

توسکوت زل زدم به دیوار و رفتم تو فکر اما با صدای سرباز از تو عالم محراب بیرون اومدم... سرباز- هویدا شادمان...

تمام نگاهاتر سیده و پرهیجان برگشت سمت من، بعضیا شون بی تفاوت و خلیا شون متعجب و ترسیده- منم!

-بیابیرون ملاقاتی داری!

دستامو به زانوم گرفتم و بلند شدم، دختره هم همزمان بامن بلند شد، بازو مو گرفت و با تعجب گفت- تو هویدایی؟ همون هویدای معروف؟

نگاه خیرم رو که روی دستاش حس کرد، با ترس دستامو ول کرد و به قدم عقب رفت، پوز خندی زدم و دنبال سرباز راه افتادم... دوباره وارده این اتاق شدم بعد از دو هفته میدیدمش... شاید دلخور بودم... شاید قهر بودم اما هنوز میمردم و اسش!!!! سرش و روی میز گذاشته بود، موهاش آشفته و بلند شده بود، بدون هیچ حرفی صندلی و کشیدم عقب و نشستم پشت میز، سرش رو بلند کرد... چشمای مشکیش سرخ بود و ته ریش روی صورتش قیافش رو مردونه تر کرده بود! نگاهش که به دستای باندپیچی شدم افتاد بانگرانی دستشو کشید سمتم اما قبل از اینکه دستامو بگیره خودمو عقب کشیدم... محراب- چه بلایی سره خودت آوردی؟

-مهم نیست....

-واسه من خیلی مهمه حتی مهم تر از اون بچه!

پوزخند زدم کاری که روزی صد بار انجامش میدادم-دوماه دیگه به دنیا میاد، اونوقت تو بغلت میگیریش و باهم میرین خونه، احتمالات واتاقی که براش درست کردی، اون میشه دلیل نفس کشیدن تو و توهم میشی تنها کسی که تو زندگی براش مهمه..

-دوماه دیگه با تو میبریمش خونه و باهم بزرگش می کنیم اون میشه دلیل زندگی ما دو تا و ما هم میشم خانوادش، زندگی برای من فقط اینجوری معناداره تپش فقط اینطوری!

-از من براش بگو، نمی خوام تو زندگی ش سایه باشم می خوام پررنگ باشم خیلی پررنگ تر از تو!

-این چه حرفیه تپش؟

-میدونم گفتنش بی فایدهست چون تو اون موقع دیگه دوست نداری از هویدا براش بگی چون بچست و تو روحیش تاثیر میزاره شایدم هدی اجازه نده که اسمی از من بیاد وسط..!

-مشتش رو محکم کوبید به میز و خود شوک شدید جلو، با تحکم و قاطعیت گفت-هیچ زنی به جز من خودم تو زندگی من نقشی نخواهد داشت، هیچ زنی به جز مادری اون بچه براش مادری نمی کنه، هیچکی منو تو روز هم جدانمی کنه جز مرگ!-پس زیاد نمونده..دوماه دیگه..وقتی طناب دور گردنم انداختن..

داد کشید، طوری که کل اتاق لرزید حتی من..

محراب-بس کن هویدا!!!، می خوای همینجامنوبکشی؟

-هنوز هویدام، چون سره تپش هیچ وقت داد نمی کشی!

چشماشو محکم بست و برگشت سره جاش-بعده دو هفته اینجا و مدم تادلتنگی نبودت رو جبران کنم تا حرفای تو دلم و بگم تا..

-تا وقتی مردم حسرت نکشی که چرا نگفتی..

آه بلندی کشید و دستاشو توهم قلاب کرد-یکی می خواد ببینتت..

- نمی خوام مادرت و ببینم، از روش خجالت می کشم!

- مادرم نیست.. یکی هست که هم اون خیلی مشتاقه ببینتت هم تو آگه ببینیش
حالت عوض میشه!

- کی؟

- مادرت... غزلی که سال ها حسرت دیدن دوبارش رومی کشیدی..

ضربان قلبم روحس نمی کردم، انگار تو حالت کما بودم یک شوک خیلی بزرگ!!! فک می کردم خوابه، رویاست، ولی در باز شد.. فک می کردم یه خیاله یه دروغ شیرین... اما جلوی چشمم بود، فک می کردم یه شباهته، احمقانست... چون خودش بود! هنوز همونقدر زیبا و جذاب! تموم این سال ها فک می کردم قیافش یادم رفته با شه اما نرفته بود... بلند شدم، پاهام می لرزید اما بلند شدم، بهش نزدیک شدم یک قدم.... دو قدم..... سه قدم..... اون همه میومد، یه قدم مونده بود تا پیر شدن فاصلمون که دو تایی روزانو افتادیم.. اون حق هق می کرد من فقط نگاهش می کردم، آگه خواب هم بود، خیلی زیبا رویایی بود! دستموبه صورتم کشیدم، خیس بود، من کی گریه کردم؟؟؟ سرمو چسبونده سینش و من از شادی سرمست شدم!!!! انگار برگشته بودم به بیست سال پیش انگار هنوزم سه سالم بود.. دستامو دورش حلقه کردم، سفت و محکم، می ترسیدم.. از رفتنش می ترسیدم!

- تپش مامان!

حالا من هق هق می کردم، اینبار من جای اونو گرفته بودم، یه کلمه منو جادو کرد، احساس سبکی می کردم احساس پاکی احساس بچگی، انگار نه انگار که هویدا بودم، الان که تو بغلش بودم تپش بودن و حس می کردم!

- مامان!

- جان مامان! عشق مامان! زندگی مامان!

منواز خودش جدا کرد، با عشق زل زده شکم برآمدم- تپش من یه تپش تو شکمش داره!

دو باره از نوتو آغوش هم فرورفتیم و گر یه کردیم، بوی تنش رو با عطش به ریه هام فرسـ تادم و غرق در آرامش مادرانش شدم حالا که تو بغلم بود حس مادر بودن و بهتر میفهمیدم!

(کمیل)

به دیوار تکیه دادم و نگاشون کردم... بچه تو بغل بابا بود و ماما باو سواس کچی تودهن هویدا میزاشت، فقط جای یه نفر خالی بود، محراب! محرابی که این روزا مثل دیوونه ها خودشوبه درو دیوار میزدتایه راهی پیداکنه واسه نجات تپش، اما همه خوب میدونستیم که همچین راهی وجود نداره... دل هممون خون بود اما مجبور بودیم نقاب بی خیالی بزیم نقاب امیدواری، از همه چی بدتر حاله بده محراب بود که حاله موخراب می کرد... انگار دنیا رو سرش آوار شده باشه، فقط کم مونده به پای قاضی پرونده بیفته سر تپش نره بالای دارهیچ موقع این حالشو ندیده بودم، حتی واسه دیدن بچش هم نیومده بود، چند ماه بود که تپش وهم ملاقات نکرده بود، همه چی به کنار دلم واسه جوونی خواهرم می سوخت واسه سرنوشت نحسش، واسه دل سوخته ی مادر و پدرم که تازه به بچشون رسیده بودن و باید باهاش وداع می کردن... این روزا بدترین روزای زندگی هممون بود، خصوصاً برای محراب، بغض موقورت دادم و به سمت در رفتم اما با صدای تپش و ایستادم..

تپش- محراب نمیا د بچش و ببینه؟

صداش می لرزید اینوبه خوبی حس می کردم، درده دلتنگی بود که ضعیفش کرده بود!!
- واسه بچش یاتو؟

- من چه نقشی تو زندگیش دارم که بیاد ببینتم؟

پوز خند زدم به حرف مزخرفش- هیچی فقط زندگیشی همین!

درو باز کردم و رفتم بیرون، بی حوصله سوار ماشین شدم که برم پیش طنین این چند روز که درگیر ایمان تپش بودم حسابی تنه اش گذاشتم باید جبران می کردم اونم تو این موقعیت که نیاز داشت کسی دور و برش باشه تا شاید چیزی از گذشته یادش بیاد....

(هویدا)

سه تازن بودن... خشک و سرد! بچمودادن بغلمو گوشه ی اتاق و ایستادن... هیکل نحیفش روبه سینم فشردم.. بوی عشق میداد، بوی زندگی میداد.. بوی محراب و میداد.. بویی که ازش سیرنمی شدم!! دستای کوچولوش روروی گونم گذاشته بود و دست و پامیزد، بدون اینکه پلک بزخم خیره شدم به صورت ناز و لطیفش دلم می خواست جوری تو ذهنم ثبت بشه که حتی بعد از مرگم یادم بمونه.. خوابوندمش روی پاهام، می خواستم واسه آخرین بار بهش شیر بدم، قطرات اشک از روی گونم سرمیخورد و روی گونه های بچم فرود میومد، به اطرافم نگاه کردم.. هیچ چیز توی این اتاق نبود، حتی یه پنجره ی کوچیک!! تا حالا چند نفر تو این انفرادی با آخرین لحظات عمرشون وداع کردن و قلبشون فشرده شده؟ چند نفر مثل من سعی می کردن تا آخرین لحظات رو ثبت کنن؟ فکر اینکه دیگه خورشید برای توطولوع نمی کنه دیوونه کنندست!! دوباره نگام روی طفل بیچاره و معصومم سرخورد، کاش تورو توی وجودم ندا شتم پسر! کاش عا شق اون مرد غیرتی و جذاب نمی شدم تا راحت تر از این دنیا دل بکنم، تا راحت تر به سمت چوبه ی دار قدم بردارم... یه چیزی قلبم و فشار میداد، یه ضعف و دلتنگی که حس خفگی میداد، انگار قلبم داشت هشدار میداد، اون هم دلیل تپیدن رو واسه چند ماه ندیده بود.. چند ماه بود که درست و حسابی و پرتپش تو سینم نمی تپید و این برای یه قلب عاشق فاجعه بود!! باید میدیدمش تا بتونم از این زندگی دل بکنم حتی شاید دل کندم با دیدنش سخت هم بشه اما این دیدار حق من بود.. حق قلب من بود! با عشق به چشمای بستش نگاه کردم.. تو عا شق من میشی میدونم چون بابات عاشق منه، عاشق منه و پیش تو از من خوب میگه، میدونم که منو پنهون نمی کنه، چون اون مرده خیلی خوب یه یکی از اون ز ناجلوا و مدودستش رو دراز کرد تا بچه رو از من بگیره، با عطش صورت لطیفش رو غرق بوسه کردم، برای بار صدم نگاه کردم و گذاشتمش تو بغل مامور!

(از زبان نویسنده)

غزل در حالی که عروسک های تپش رابه سینه اش فشار میداد از ارمیزد و التماس می کرد، دارینوش هم کمر شکسته او را از پشت در آغوش گرفته بود و سعی داشت آرامش کند!! کمیل به دیوار تکیه زده بود و با چشمانی سرخ محراب بی قرار نگاه می کرد که

چطور دیوانه وار طول و عرض خانه راطی می کردوزیر لب باخود حرف میزند.. صبرش لبریز شد، دلش برای رفیقش کباب شده بود، جلورفت و شانه های محراب را گرفت و او را تکان داد، در حالی که صدایش خشدار و بغض آلود شده بود فریاد کشید- داری چیکار می کنی با خودت محراب؟؟ دیگه راهی نمونده که نرفته باشی، تپش داره اعدام میشه، میفهمی چقد سخته دوماه طعم داشتن خواهر رو بچشی و بعد از دستش بدی؟؟؟ میدونم عا شقشی میدونم زندگیته، میدونم تپش قلبته، پس لااقل برو ببینش، به جون خودت تا آخرین ثانیه ای که دیدمش چشم انتظار دیدن تو بودن زار چشم انتظار سرش بره بالا دار! نزار محراب!!!

محراب خون گریه می کرد و مشت به دیوار می کوبید، کمیل نگران و آشفته دست های خونی محراب را بین دست هایش گرفت و با دستمالی دستش را بست- برو پیشش محراب!

(هویدا)

دست و پام می لرزید، دندونام رو هم ساییده می شد و چونم رو و بیره بود! دستی به لباس های تنم کشیدم و دو باره نشستم کنج دیوار... پلک زدم، پلک زدم و دو باره چشمم باز کردم.. هنوز وقت داشتم تا اطرافم نگاه کنم.. چشمم موبستم بازش که کردم مادرم جلوی پاهام نشسته بود و با چشم های سرخ نگام می کرد..

-مامان....

-وقتی به دنیات آوردم مثل الان توتر سیده بودم!!... می ترسیدم مثل دارینوش نشی بلکه مثل بتیس بشی، بی رحم و ناخلف!.. مثل برگ گل پاک بودی تپش، تور و مثل دسته ی گل بزرگ کرده بودم.. وقتی ازم دزدیدنت کابوس هر شبم شد دیدن چشمای خیس و ترسیده ی تو.. من الانت و خیلی سال پیش توی کابوس هام میدیدم دلم نمی خواست هیچ وقت پیشمون و گناهکار ببینمت! دلم می خواست همون دختره شیرین زبون معصوم بچگیات بمونی! امنوت و حسرت داشتن تو سوزوندن تپش.. حالا هم می خوان بامرگ تو رواز من بگیرن، مگه پا هام می کشه پیام جلوی چو به ی دار؟ دستامو دراز کردم تا صورتش رونوازش کنم، تا خودم رو تو آغوشش جابدم اما غیب شد.. مثل یه رویا و مدیدشم و رفت... دستم موبه صورتم کشیدم.. اشکام خشک شده

بود، دیگه گریم نمیومد، ترجیح میدادم آخرین لحظات روباگریه سپری نکنم!! درکه باز شد با وحشت چشمامو باز کردم- وقتشه؟؟

-مسئول پرونده منتظرته، پاشو!

محراب اومده بود.. اومده بود تا برای آخرین بار آخرین تیکه هاشو بندازه و بره.. تو دلم آشوب بود و قلبم... انگارتازه جون گرفته با شه!! دمپایی هاروپو شیدم و دنبال سرباز راه افتادم، صدای زنجیره پاهام که روی زمین کشیده می شد مثل خوره افتاده بود به جون مغزم و ول کن نبود!! دروباز کردن.. رفتم تو، سرپاوا ایستاده بود، فک می کردم سرحال تر از این حر فا باشه اما چهرش، حال و روزش، لباساش فقط آدمو یاده بچه یتیم هامینداخت!!

باسردترین لحن ممکن گفت- نمی خوامی واسه آخرین بار از خودت دفاع کنی؟ نمی خوامی چیزی اعتراف کنی؟ هنوز دیر نشده شاید بخوای..

-نمی خوام چیزی بگم... فقط می خوام نکات کنم.. اگه اذیت نمیشی!

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سر خورد اما سریع پاکش کرد و از م روبرو گردوند- حلالم کن!

محراب- چجوری؟

دلم از بغض صدایش مثل یک کاغذ مچاله شد- مثل دختر ترشیده ها خودمو قالب تو کردم و حسابی باتیپ و قیافت پزاومدم، الان که فک می کنم دیوونه میشم از پرو بودنم، همین کارم باعث شد تو خودت و واسه من بگیری!

-من خودمو واسه تو نگرفتم!

-!تو خیلی ظالمی محراب!

-نیستم!

-چرا هستی!!!

از وقتی روتوازم گرفتی بهم ظلم کردی... از اون موقع از خودم متنفر شدم، چون داشتم باور می کردم که چقد حال بهم زن و بی مصرفم...

-من حرفی ندارم...توچی؟

-ازت دلخورم محراب!!

-دیگه؟

-هیچی!

بدون اینکه حرفی بزنه از کنارم گذشت و رفت..حس می کردم نیمی از قلبم در حال آتیش گرفته،چه جهنمی به پا کرده بودم محراب تو سینم،چه حسرتی به دلم گذاشته بودام شب،حسرت یک کلمه،یک کلمه ی خشک و خالی و پایان این عمر!را ضی بودم بشنوم و همینجا در جاتموم کنم!

محراب-ازت متنفرم!!...چون هنوزم خیلی عاشقتم!!

مثل یه شوک قلبی منوبه زندگی برگردوندحتی روحمم جون دوباره گرفته بود!!قبل از اینکه برگردم سمتش تو آغوش مردونش فرورفتم،مثل دیوونه هامنوبه خودش فشار میدادوبوی تنم رو نفس می کشید!بوسیدمش،جای جای صورتش رو اونقدر که هیچ جای خالی رو صورتش باقی نمونده بود....ازم جدا شد،نگامون درهم گره خورد صدای هق هق مردونش دلم رو سوزوند!محراب مغرور من مثل بیچاره ها شک میریخت و صورتم رو،روی موهامو،دستامومی بوسید،طاقت اشکاش رونداشتم،طاقت دیدن این حال و روزش رونداشتم،صورتش رو دربرگرفتم و با آروم ترین لحن ممکن لب زدم-اگه این عشقه نه مرگ نه هیچ چیزه دیگه ای تمومش نمی کنه،اگه ما قسمت هم باشیم اون چوبه ی دارکه هیچی بزرگ ترین سختی ها و عذاب ها رو هم باهم رد می کنیم،فقط می خوام بشنوم،بشنوم تا دلم قرص شه..

-چی بگم که دلت آروم بگیره؟

-بگو منومی خوای!

-می خوامت!

-بگو عاشقمی!

-عاشقتم!

- بگودوست داری!

- دوست دارم!

- بگودیوونمی!

- دیوونتم، خرتم سگتم نوکرتم به مولا!

صدای قهقهه‌مون کل اتاق رو پر کرد، هیچ وقت اینقدر تلخ نخندیده بودم هیچ وقت اینقدر خنده‌های عمیق و عذاب‌آور محراب روندیده بودم، کمیل راست می‌گفت که محراب من از هم پاشیده شده، راست می‌گفت که کمرش شکسته، من خراون قدر لیاقت نداشتم که اون باتمام خوبباش و مردونگیش فدای من بشه!!!

- وصیت می‌کنم..

- تپش!!

- وصیت می‌کنم که یه قطره اشک از چشمای مادرم سر ازیر نشه! وصیت می‌کنم... بچم عین پدرش تربیت بشه، می‌خوام وقتی همه نگاهش کنن تو رو ببینن محراب، می‌خوام دو تا محراب تو زندگی داشته باشم! تو بهترین اتفاق زندگی منی، بهترین وقشنگ ترین، من سهموا زندگی گرفتم.. تو سهم من بودی، و این برای من بسه!!!

سرباز- باید بریم واسه اجرای حکم اجازه هست جناب سرگرد؟

- بهش بگو که خیلی دوستش دارم!

- من.. بدون چشات!.. بدون نگات.. می‌میرم!

بغضم ترکید، فقط نگاهش می‌کردم، فقط نگام می‌کرد.. سرباز اداستامو بستن و منوبه سمت حیاط هدایت کردن.. چندبار توراها زمین خوردم اما بلند شدم، بلند شدم تالظه ی اجرای حکم سرم بالا با شه، من پ شیمون نبودم از هویدا بودن، چون هویدا بخش بزرگی از زندگی من بود، بخش بزرگ و خیلی مهم چون داشتن عشق محراب روبه اون مدیون بودم!! با چشمای تارهم میدیدمشون، مادرم که گریه هاش دل سنگ رو آب می‌کرد و پدرم، کمرش شکسته و داغون روی زمین خاکی نشسته بود و اشک می‌ریخت، و برادری که.. نبود! گفته بود که به هیچ وجه نیاد، گفته بود که سرش رو بزبن

پاشو و توجله ی خواهرش نمیزاره.. صدای فریادگوش خراش محراب از فاصله ی دور هم به گوشم می رسید، از مرگ ترسی نداشتم.. فقط از حال و روزه محراب می ترسیدم، همه ترسم از کم آوردنش بود مبادا کاره احمقانه ای بکنه!! مادرم منو که دید خودشو کشید سمتم اما نذاشتن یه دل سیر بغلش کنم و بوش کنم، نذاشتن این آخرین وداع باشه.. پاهای لرزونم روی چهارپایه ی چوبی گذاشتم (از اینجایی که وایستادم.. زندگی آنتن نمیده) تمام زندگیم مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد!! مادرم اومد جلو این بارموزه نگرفتن اما اون هم جلوتر نیومد، چشمای خونیشو بهم دوخت و عروسک بچگیامو گرفت بالا- هنوز نگهش داشتم، تو عا شقش بودی یادته مگه نه؟ این عروسک و گرفتی شاهد که وقتی بزرگ شدی، وقتی پولدار شدی و اسه من یه کلبه ی نقلی چوبی بسازی زدی زیره قولت؟ مگه اینو شاهد نگرفته بودی؟

مادرم جلوی چشم خون گریه می کرد من ا شهدمو میخوندم، طناب و انداختن دوره گردنم، درست عین زمانی که اون طناب و انداختم گردن بتیس، کشتمش و کشته شدم حتی دردناک تر از اون!

- حرفی ندارین خانم شایگان؟

- تمومش کنین!

آب دهنمو قورت دادم، چشممو بستم، طناب و دوره گردنم سفت کردم و قبل از اینکه کسی جلوی یادبایهام چهارپایه رو هول دادم.....!!!!!!!

دکتر - چطور ممکنه؟ من خودم گواهی فوتشو امضا کردم، وقتی رفتم بالا سرش نفس نمی کشید علائم حیاتی نداشت، الان چطور اینقدر سالم و سلامت جلوم واید ستاده؟ معجزه نیست؟ حتی از یه آدم سلامت هم سالم تره! انگار نه انگار که تانیم ساعت ویش مرده بود!

پرستار - صدای مارو میشنوه؟

- کاملاً، حتی از ماهم بیش تر، خوبی معجزه؟

- خوبم!

- می خوام سطح هوشیاریت و بسنجم، پس به سوالام جواب بده.. متاهل بودی؟

-آره..

-بچه هم داشتی؟

-بیست روزه..

-اسم براش انتخاب کرده بودی؟

-نه..

-اسم شوهرت چی بود؟

-محراب!

-عالیه، همه چیز درست و بی نقص، به خانوادش زنگ بزنین این معجزه رو بهشون خبر بدین!

(کمیل)

سینی خرمارودادم دست طنین ورفتم تواتاق محراب،عکس هویدارو گذاشته بودروسینش وبه سقف زل زده بود،پیراهن مشکیش وازتوکمدراآوردم ونشستم کناره تختش-محراب داداش،پاشولباست وعوض کن،می خوام بریم جنازه رودفن کنیم..

-برین..

-پاشوداداش،نمی خوای واسه آخرین بار ببینیش؟

-دیدمش..دیشب اومده بودبه خوابم،ازم دلخوربود،بغلش کردم،بوسیدمش،قربون صدقش رفتم ولی..اخماشوبازنکرد!حق داره ازم عصبی باشه،این آخریانرفتم ببینمش،قبلاهم،دلشوشکسته بودم!اینقدهویدا توزندگیم بودکه هیچ وقت نفهمیدم اگه نباشه زندگی چطورمیگذره،نمیگذره کمیل،بدون هویدانمیگذره!! بایدفرارمی کردیم،بایدمیبردمش یه جای دور،منه احمق بهش قول داده بودم نجاتش بدم،فقط تونستم روخودم فشاربیارم فقط خودموبه درودیوارزدم،اینقدنامردبودم که گذاشتم عشقموبکشن پایه چوبه ی دار،اولین عشقم بود،خودت میدونی که چقدعقل ودلم درگیرهویدابود،وقتی جلوی مردای دیگه می خندیدقلبم آتیش می گرفت!!

صدای درکه اومداشکاموبا کف دست پاک کردم و بلندشدم، مهری بچه رو پتوپپیچیده
توبغلم گذاشت وگفت- اینقدگریه کردضعف کردبچه!!

-گشنه نیست؟

-ازدیشب تا حالا دو تا قوطی شیر خشک تموم کرده، بیخودی تکونش نده اینطوری آرام
نمیشه بغل باباش آرام میشه که باباشم از مسئولیتش استعفا داده، میدونیم عزاداری
داداش، ولی این بچه مادر پدرمی خواد مادرش که توسردخونسست، این بچه فقط
توروداره ها، میشنوی اصن چی میگم؟ به خاطره یه خلافاکه دزد..

محراب مثل برق از جاش بلندشد، قبل از اینکه جلوشو بگیرم محکم کوبیدتو دهن
مهری، گلوشو سفت گرفت و چسبوندش به دیوار- محراب..

-وقتی می خوای راجع به زن من حرف بزنی اول دهن ن*ج*س*ت*و آب بکش
بعذر بزنی، اگه یک باردیگه فقط یک باردیگه درمورده زن من حرف مفت ازدهنت
بشنوم یا دوروبرچم ببینمت مادرموبه عزات مینشونم!

بچه رو گذاشتم روتخت و محراب و از مهری جدا کردم، با چشمای سرخ دستشو پشست
گردنش کشید و بچه رو برداشت! - کجامیری محراب؟

-به خودم مربوطه.. کسی دنبالم نیادا!

سوییچشو برداشت و رفت بیرون، مهری باگریه دستشورو گلویش گذاشت و نشست
روزمین.. تازه می خواستم برم واسش آب بیارم که گوشیم زنگ خورد- الو!

-سلام، آقای کمیل شایگان؟

-خودم هستم بفرمایید!

-من همون پزشکی هستم که حکم فوت خواهرتنومهرزدم!

-امرتون؟

-اگه میشه یه چند دقیقه اینترنتتون روشن کنید!

-برای چی؟

-خبره خوشیه، لطفا!

نتمو وصل کردم و رفتم تو تل، یک ویدیو واسم فرستاده بود، دوسه ثانیه طول کشید تا باز شد، با دیدن چیزی که توی تصویر بود قلبم از حرکت و ایستاد!! اشتباه میدیدم؟ خواب بود یا رویا؟ دور و ایستاده بودم ولی همچو دیدم جلوی چشمای خودم طناب و انداخت گردنش، جلوی چشمای خودم افتاد زمین، خودم جنازش رو رو تخت گذاشتم، نفس نمیکشید، نبضش نمیزد، مهری با تعجب او مدکنارم و به گوشه خیره شد، حالا دیگه هر دو مون مات و مبهوت به صفحه ی گوشی نگاه می کردیم! چشمای طوسیش و دوره گردنش حسابی قرمز شده بود، لباس هم سفید سفید شده بود.. دکتری که کنارش بود وقتی دید تپش حرف نمیزنه دور بین و رو خودش تنظیم کرد و گفت- الان شوکست، اما سالمه حتی از ماهم سالم تر، این یک معجزست، خدا خیلی دوستون داشته یعنی بیش تر خواهرتونو، یکی هست که میدونم بیش تر از همه منتظره یه معجزست، برین سریع ویدیو رو به شوهرش هم نشون بدین بعد دست خانواده رو بگیرین و بیاین دنبال گل دخترتون، خدا نگهدار!!

(هویدا)

د ستمو تود ستش گرفت و رو شوبو سید- الهی داداش قربونت بره!.. برو پیش محراب که دیوونه شده واسه دیدنت!

آروم سرمو تکون دادم و از ما شین پیاده شدم.. باغم نگاهی به عمارت هویدا کردم و رفتم تو.. دیگه هیچکس تو این خونه نبود! با حسرت به تک تک درختا و شمشاد های خونه نگاه می کردم.. هویدا اینجا بزرگ شد.. اینجا دلش شکست.. اینجا متنفر شد.. اینجا آدم کشت.. اینجا عاشق شد!!!! او وسط زندگی نکبت بار هویدا در ست زمانی که داشت توی باتلاق زندگیش دست و پامیزد، محراب او مدو اونونجات داد حتی با تمام نفرت و کینه ای که داشت!! دروباز کرد و رفتم تو خونه، روی تمام وسایل ملاحظه ی سفید پوشیده شده بود و خاک تموم خونه رو برداشته بود! از پله ها بالا رفتم.. صدای میومد، صدای گریش، صدای یه دلتنگ!! به چهارچوب در تکیه دادم، پشت به من روی تخت نشسته بود، در ست مقابل پو ستر عکسم که روی دیوار نصب شده بود، بچم ملاحظه پیچیده اینور تخت خوابیده بود، جلورفتم و آروم بغلش کردم، با عشق دستای کوچولوش رو بوسیدم و بوی تنش رو به ریه هام فرستادم!!

محراب-همیشه وقتی ازم می پرسیدی چندتا دوسم داری؟ می گفتم یکی! ولی تو همیشه به عدد بزرگ ترمی گفتی..یه باریادم میاد ازم پرسیدی چندتا دوسم داری منم باز دوباره گفتم یکی، حرصت دراومده بود میفهمیدم چون چشمای وحشیت درشت شده بود، بهم گفتی تو که منو خیلی دوست داری پس چرا می گی یکی دوست دارم؟ منم گفتم کی گفته من تو رو خیلی دوست دارم؟ من همون یکی دوست دارم! توهم.. قهر کردی رفتی!.. خرابودی دیگه نمیدونستی یکی من چقد زیاده، کاش بهت می گفتم که یک بزرگ ترین عده، همیشه عزیزترین چیزای دنیا یکین، زمین یکیه، ماه یکیه پدر و مادریکین توهم یکی، اندازه ی عشق من به توهم یکیه، یکی ولی مردونه!! بغضش که شکست وجود پدر و مادریکین توهم یکی، اندازه ی عشق من به توهم یکیه، یکی ولی مردونه!! آتیش گرفت از دردش، دیدن محراب عاشق عذاب آورتر از دیدن محراب بی رحم و خشک بود! یه لحظه خودمو جای محراب تصور کردم، اگه به جای من محراب چیزیش می شد، قطعاً دیوونه می شدم شایدم خودمو می کشتم!

محراب-خدا یا، فقط یه باردیگه ببینمش، بهش بگم که چقد می خوامش، چقد عاشقشم، چقد همه واسم حتی وقتی بهش تیکه مینداختم و بی محلی می کردم عاشقش بودم، فقط یک باردیگه، یه فرصت دیگه... جلوتر رفتم، بالبخند دستامو روی شونش گذاشتم-حالا بگو!

فروشگاه یک رمان

رمان کلاف

رمان لایبی برکه

رمان نسل کرگدن

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان فریفته Yeganeh_S | کاربر انجمن یک رمان

رمان آیس برگ (کوه یخی) | دختر علی نویسنده انجمن یک

رمان ملودی آستریا | فاطمه پناهی کاربر انجمن یک رمان